

رمانهای کجا سهمانه



www.romankade.com



نویسنده: سحر مقدم



دنیای وارونه

نویسنده : سحر مقدم

سالهاست مدت‌ها به عقربه های ساعت خیره می‌شوم

زمان با بی رحمانه ترین حال ممکن افکارم را به اغوش کشیده است...

من یک بانوی آریایی...

و تو یک مرد اصیل ایرانی....

گاهی ذهنم پر میکشد به گذشتهایی نه چندان دور

به سوی کوچکترین اتفاقات زندگی که احساساتم را به بازی میگیرد...

من زاده شده ی ناعادلانه ترین قضاوتها هستم...

و تو افتخار میکنی به افکار پوچ و مبهمت....

من با قلبی به خون نشسته به پاکی ام قسم میخورم...

و تو از روی ظاهر به بدترین شکل ممکن قضاوت می کنی...

من تلخ ترین واژه از تلخیه این روزگارم...

و تو چه میدانی از دل رهگذرم که آرام و آهسته از کنارت عبور میکند...

دلم یک اتفاق میخواهد...

یک اتفاق ساده...

یک من یک تو یک ما...

دلم یک ما شدن میخواهد...

.
. .
. .
. .

دختری از دیار غربت...

از گذشته ای نا مجهول و آینده ای نا معلوم....

دختری از جنس غم

دختری به پاکیه باران که با ناعادلانه ترین قضاوتها محکوم میشود...

پسری از جنس غرور

پسری به عاشقی مجنون....

اینده چه سرنوشتی برای آنها رگم خواهد زد؟؟

من آدرینا شاید حقم بهترینها نباشه اما سزاوار بدترینها هم نیستم...

شاکی ام از پدر و مادری که با بی رحمی تمام از دخترشون دست کشیدن...

من بزرگ شده ی پرورشگاهی

و شما بال و پر گرفته در اغوش پر محبت خانواده...

دوستای گلم مطمئنم با خوندن این داستان پا به پای آدرینای قصه مون میخندید و

بالاعکس اشک میریزید...

پس با من همراه باشید....

یه نگاه به خونه کردم



خوب بود برای من که تنها بودم خوب بود ولی آگه دونفر میشدیم خفه کننده میشد

یه خونه ی کوچیک بود با یه اتاق خواب کوچولو و آشپزخونه ی جمع و جور...

حموم و دستشویی هم که اندازه بود برای منی که بی کس و کارم از سرمم زیاده والا آخه کی رو دارم که بیاد بگه آدرینای بدبخت تو جات خوبه یا نه همینم که بهزیستی بهم متحول شده باید هزار بار خدارو شکرم کنم

به سمت یخچال کوچیکی که کنار آشپزخونه بود رفتم تا شام بخورم

دیدم داره فقط توش هوا پخش میشه اوففففف

به سمت کیف پولم رفتم یه خورده پول داشتم میشد یه چیزایی باهاش خرید تا این معدم پر شه

سریع لباس پوشیدم و رفتم بیرون

حالا خوبه سر کوچمون سوپری هست

داخل شدم و اول یه بسته نون برداشتم و رفتم داخل مغارزه یه پسر جوون پشت میز وایساده بود



من: سلام

پسره: سلام خوش اومدید بفرمایید

من: سه تا تخم مرغ میخواستم

پسره: چشم

همونجور که تخم مرغارو رو ترازو میسنجید گفت:

پسره: شما تازه اومدین؟؟؟

من: بله

پسره: اهان تنهاییین؟؟؟؟

پسره ی (...) به تو چه آخه

من: نه خیر میشه سریع تر تخم مرغارو بدیم



پسره: بله بله بفرمایید

من: ممنون چه قدر تقدیم کنم ???

پسره: مهمون من

من: خواهش میکنم بفرمایید چقد شد

پسره: ۴ تومن

۴ تومن گذاشتم رو میزشو تخم مرغو برداشتم

پسره: اگه یه موقع نبودم یا کاری داشتین من همین خونه بغلیم میتونین زنگ بزنین

من: مرسی

سریع از مغازه اومدم بیرون و به صورت دو به خونه رفتم

در خونه رو باز کردم و قربون صدقه خونه رفتم اگه همین یه خونه کوچیکم نبود که تا الان
این گرگا من و خورده بودن

داخل خونه شدم و تخم مرغ و انداختم داخل قابلمه و تلوزیون و روشن کردم

اینجوری همیشه زندگی کرد باید یه حقوقی داشته باشم از فردا میرم دنبال کار

بعد از چند دقیقه تخم مرغام حاضر شد و شروع کردم خوردن

متکا و پتو رو رو زمین انداختم و روش خوابیدم

انقدر فکرای جور واجور کردم که خوابم برد

با احساس سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم همیشه همینطورم...

صبا امکان نداشت میگرتم اذیتم نکنه...

تشک و پتومو جمع کردم و بردم تو کمد دیواری اتاق مرتب چیدم...

قرصامو از کیفم بیرون کشیدم که بعد از صبونه بخورم

دلم داره ضعف میره این دردم که امونمو بریده...

دو تا تخم مرغ از دیشب مونده بود گرفتمشون و گذاشتم تا آبپز بشه...

سفره ی کوچیکمو از تو کابینت بیرون کشیدم و پهن کردم...

به نظرم ادم هرچقدر هم تنها باشه تو خونه اش باید سرفه پهن بشه و برکت خدا بیاد
روش...

میگن فرشتهها انقدر بالا سرت میمونن تا سفره رو جمع کنی و برات دعا میکنن...

اعتقاد دارم

اصن مگه میشه خدارو حس کردو اعتقاد نداشت...

شاید یه روزایی باهاش قهر بودم اما الان فکر میکنم چقدر کارام بچه گانه بود....

امروز هرطور شده باید برم دنبال کار بگردم پا پول ناچیزی که کمیته بهم میده دستم جایی
بند نیست...

قرصایی که خوردم خدارو شکر اثر کرده بودو سردردم کم کم داشت از بین میرفت...

ساعت حدود ۱۰ بود که تصمیم گرفتم بزنم بیرون واسه جور کردن یه کار حلال و نون و اب
دار

اما دختر تازه کار و بدون سابقه ای مثل من رو کی قبول میکنه...

سلام اقا: میشه یه روزنامه نیازمندی بهم بدید؟؟

بعله بفرمایید

چقدر میشه؟

قابل نداره ۱۰۰۰ تومن

پول و حساب کردم به پارک رو به رویه دکه روزنامه فروشی رفتم و رو یه نیمکت خالی نشستم...

ای بابا هرجا تا الان زنگ زدم یا گفتن نیرو گرفتن یا اینکه سابقه ندارم و به دردشون نمیخورم...

با خودم درگیر بودم که چشمم خورد به.....

به یک همکار جهت نقشه کشی کارهای اولیه شرکت کارن نیاز مندیم....

یه لحظه تمام غمامو فراموش کردم من عاشق این کارم حتی دیپلمم رو گرفتم به امید اینکه
یه روزی وارد دانشگاه بشمو مدرک نقشه کشی ساختمانمو بگیرم...
گوشیه ساده مو تو دستم جابه جا کردم با تمام ذوق شماره رو گرفتم...

صدای نازکی تو گوشم پیچید..

بعله بفرمایید:

سلام خانوم من آگهیتونو دیدم و مزاحمتون شدم هنوزم به کارمند نیاز دارید؟؟
منشی: بعله خانوم من به شما ادرس میدم باید حضوری تشریف بیارین!؟

بعله بعله خیلی ممنون میشم فقط یه لحظه صبر کنید من قلم و کاغذ بگیرم و بنویسم....

تو کیغم خودکارمو برداشتمو روزنامه رو تازه زدم تا بالاش که جای خالی خودنمایی میکرد
بنویسم..

بفرمایید خانوم...

ستارخان، خیابان(....)

فقط تا جناب مهندس هستن خودتونو زودتر برسونید

خیلی ممنونم ازتون خدا نگه دار...

وای خدای من همه ی امیدم به تو! یعنی همیشه قبولم کنن...

از رو نیمکت بلند شدمو به سمت خیابون اصلی حرکت کردم...

اتوبوس که نبود و با خطی هم که نمیشد از این سره تهران رفت اون سره تهران پس
بهترین راه این بود که تاکسی بگیرم...

دستمو برای یه ماشین مسافرکشی بلند کردم با صدایی نسبتاً بلند گفتم دربست؟؟

کجا میری دخترم؟؟

ستارخان

بیا بالا...

هزینش چقدر میشه؟؟

۱۵۰۰۰ تومن...

ای خدا چه خبره اگه استخدام نشمو کارم نتونم پیدا کنم با این پوله ناچیز تا سره ماه دووم
نمیارم که...

حاج اقا گروه ۱۰۰۰۰ بگیرین ببرین...

نه دخترم نمیصرفه اگه نمیای مارو معطل نکن..

چکار باید میکرد به ریسکش می ارزید...

درو باز کردم سوار شدم...

جلوی ساختمون بزرگی وایسادم...

شرکت مهندسی کارن...

همینجاست...

از نگهبانی شماره واحدو پرسیدم...

بخشید شرکت مهندسی کارن کدوم طبقه اس؟؟؟

نگهبان: ۱۳

بخشید طبقه هاش چند واحده است؟؟



۲ واحد اس دخترم

خیلی ممنون...

وای خدا حالا چطور برم من که بلد نیستم سوار اسانسور شم...
دوباره با کمی خجالت و سر افکندگی از نگهبانی پرسیدم:
بخشید کار با اسانسور چطوریه؟؟؟

کاری نداره دخترم دکمه رو بزن اسانسور که اومد سوار شو عدد ۱۳ رو فشار بده...

ازش تشکر کردم و به سمت واحد ۲۶ حرکت کردم...
بالاخره اسانسورم سوار شدم...

ای خدا دلم به چه چیزایی قانع است و شاد میشه...

از اسانسور بیرون اومدمو به ذره رو به روم خیره شدم زنگ و زدم...
بعد چند ثانیه پیر مردی درو باز کر...

سلام پدرجان من بخاطر اگهی مزاحم شدم گفتن حضوری پیام...

بفرما تو دخترم...

وارد شدمو به سمت میز منشی حرکت کردم....

سلام...

منشی ک کاملاً خودش رو غرق ورقه ها و نوشته های رو به روش کرده بود با صدای من به خودش اومد..

خوب بود، چهره ی مقبول و بدون آرایشای جیغ امروزی داشت جوری که تو نگاه اول به دلم نشست...

_ سلام، بفرمایید امرتون؟

_ من برای اگهیتون مزاحم شدم، زنگم زدم خدمتتون گفتین حضوری پیام..

_ او بعله شما خانومه؟؟

_ آدرینا راد هستم

_ خوشوقتم خانوم راد چند لحظه بنشینید تا با جناب مهندس هماهنگ کنم برای مصاحبه..

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادمو برگشتم و روی مبلای چرم قهوه ای سوخته رو به روم نشستم...

شرکت شیکی بود...

از در که وارد میشدی مستقیم ابدار خونه بود و سمت راست میز منشی قرار داشت، رو به روی میز اتاق مدیریت و بغلش هم اتاق مهندسان ناظر...

جالب بود یعنی واسه کشیدن نقشه هم مهندس دارن واسه نظارت، مطمئن شرکت معتبری باید باشه

چندتا اتاق دیگه ام بود که احتمالاً برای مهندسای نقش کش در نظر گرفته شده...

با صدای منشی به خودم اومدم...

_ خانوم راد جناب مهندس منتظرن بفرمایید داخل و با دست به اتاق مدیریت اشاره کرد

_ خیلی ممنون..

با ترس و دلهره عجیبی چنتا تقه به در زدمو وارد شدم...

مات فضای شیک دلچسب داخل اتاق شدم ست همه چی قهوه ای سوخته بود از میز کار گرفته تا حاشیه دیوار و پارتای کف و کتابخونه کوچیک کنج اتاق...

اتاقش جوری بود که وقتی وارد میشدی اول با پنجره بزرگ روبه رو و میز بزرگ که برای جلسه ی بینشون بوده احتمالاً رو به رو میشی...

و در آخر یه دیوار کوچیک بین در و میز مدیریت که سمت چپ قرار داشت...

با صدای مردونه ای به خودم اومدم...

_خانوم بفرمایید بنشینید..

وای خدای من این که خیلی جوونه بهش میخورد ۲۷ داشته باشه..

نه که بگم چشمای رنگی و هیکل ورزشکاری داشت نه...

اما خب به دل مینشست...

از فکر و خیال بیرون اومدم و روی مبل کنار میز نشستم..

_خانومه راد درسته؟؟

_بعله آدرینا راد هستم

_خب واسه استخدام اومدید سابقه ی کاری دارید؟



میدونستم به اینجا هم امیدی نیست، سرمو با نا امیدی تمام پایین انداختمو هرچی به ذهنم میرسید به زبون اوردم..

_راستش جناب مهندس من نه سابقه کاری دارم و نه از شما انتظار دارم ک استخدام کنین، من دیپلم معماریمو گرفتم اما متأسفانه موقعیتم جوری نبوده که وارد دانشگاه بشم به این کار خیلی نیاز دارم و همچنین خیلی علاقه، حتی حاضرم جونمم پاش بذارم طرحی هم ندارم که بخوام بهتون نشون بدم تا بتونم قانعتون کنم فقط میتونم ازتون خواهش کنم واسه چند دقیقه یه سیستم در اختیارم بذارین تا بتونم خودمو ثابت کنم همین بعد از تموم شدن حرفام سرمو بلند کردم با دو تا تیله قهوه ای رو به رو شدم...

_شما تو چند دقیقه چطور میتونید نقشه بکشید... درسته تو اگهی ذکر شده برای کارهای اولیه شرکت به کارمند نیاز دارم اما پذیرفتن شما ریسک بزرگیه...

_من فقط ازتون چند دقیقه سیستمتونو قرض خواستم بعدش انتخاب با خودتون...

_بسیار خب من الان به هیچ عنوان وقت ندارم فردا صبح در اسرع وقت شرکت باشین تا کارتونو ببینم، امیدوارم ک نا امیدم نکنید...

خوشحال بودم خیلی خوشحال...

بی صبرانه منتظر فردایی بودم که شاید امیدهای واهیم به حقیقت پیونده



واقعا متشکرم از این همه لطفتون فردا خدمت میرسم فعلا با اجازه...

به سلامت

با سرخوشیه تمام از اتاق خارج شدم و از منشی خداحافظی کردم به سمت خونه حرکت کردم...

خدا در همین حوالیست

خدا با من است

اره خدا با منه نا امیدم نکرد من ک از خودم مطمئنم میدونم نقشه هایی که میکشم حرف ندارن اینو چند بار حتی مسئول پرورشگاهمون که خودشم مهندس معمار بوده میگفت...

از فکر و خیال بیرون اومدم جلو یه عابر بانک وایسادم کارتمو از کیفم بیرون کشیدم موجودی زدم، دیگه پولی هم برام نمونده همش ۲۰ تومن تو کارتم بوده و ۲۵ تومن هم توی کیفم...

عیب نداره خدا بزرگه...

اتوبوس خط ازادی نشستم تا کرایه کمتری بدم امروز به اندازه کافی پول خرج کردم...

با سرخوشی درو باز کردم و وارد خونه شدم، وسایلی رو که خریده بودمو (سبزی خوردن_گوجه_ تخم مرغ) رو اُپن گذاشتم...

لباس هامو با یک تیشرت و شلوار راحتی عوض کردم...

مشتاقامه منتظر فردام...

از حق نگذیریم مهندس خوش برخوردی بود جوری نبود که ادم احساس نا امنی کنه، نه خیلی خشک و رسمی بود، و نه جلف، خیلی با وقار و جنتلمن بود....

خدا کنه فردا از طرحی که تو ذهنم هست و قراره بکشم خوشش بیاد...

درسته سیستم کامپیوتر ندارم اما خب از صدقه سریه مربی پرورشگاهم کار کردن باهاشو خوب یاد گرفتم...

همین دیپلمی هم که گرفتم همش به خاطر حمایتای خانوم مهر آرا بود...

از فکر بیرون اومدم به سمت اشپزخونه رفتم

تخم مرغ و گوجه هارو گذاشتم تو یخچال و مشغول پاک کردن سبزی ها شدم....

خدایا به خاطر تمام چیزایی که دادی و ندادی شکرت...



حدود نیم ساعت میشد که بالاخره پاک کردنشون تموم شد، احساس ضعف شدید داشتم، ساعت -۳- بودو من هنوز ناهار نخورده بودم

بلند شدم سبزی هارو داخل ظرف پر از اب ریختم تا خیس بخوره

از تو یخچال ۳ تا دونه گوجه با ۱ دونه تخم مرغ بیرون کشیدم...

گوجه هارو رنده کردم و گذاشتمشون رو گاز...

بسه هرچقد نیمرو خوردم...

حدود نیم ساعت آماده شدنِ غذام طول کشید این بین نمازمم خوندم و سبزی هارو هم شستم...

سفره کوچیکمو داخل اشپزخونه پهن کردم و مشغول خوردن شدم...

دیگه جدی جدی داشتم از حال میرفتم...

ظرف هاروشستمو tv رو روشن کردم...

برنامه ای هم که نداره پس بهتره یه چرت کوتاهی بزنم...

تلویزیون و خاموش کردم و همونجا روی زمین خوابم برد....

با سرو صدای زیادی از خواب بیدار شدم...

ساعت و نگاه کردم... ۲۳:۱۷ دقیقه رو نشون میداد...

چقدر خوابیدم...



این سرو صداها از کجاست

از پنجره اشپزخونه به کوچه نگاهی انداختم...

وای خدای من دو سه نفر دارن یه جوون و میزنن و هیچ کسی نیست جداشون کنه...

یهوو چشمم خورد به مردی که از همه هیکلی تر بود چاقورو از جیبش بیرون آورد...

یا فاطمه ی زهرا.... فرو کرد تو شکم پسری ک حالا جسم بیجانش رو زمین افتاده بود...

تمام تنم میلرزید...

مرد هیکلی داد زد

_علی، احمد بدویید دیگه چیرو تماشا میکنید بریم تا، کسی نیومده...

با دو از اونجا دور شدن...

جای تعجب داشت که این موقع هیچکسی هم تو کوچه نبود...

ای خدا حالا باید چیکار کنم...



سریع مانتومو پوشیدم... شالمو هم سرم کردم و از خونه خارج شدم....

:saʔar

خون همه جا پخش شده بود...

دختر ترسویی نبودم، اما خب اولین بار بود که با همچین صحنه ای روبه رو میشدم...

نالش خیلی ضعیف به گوشم میرسیدو دلم و خون میکرد...

_تورو...خ.دا. گم.ک کنی.د... من... گم.ک

واضح نمیتونست صحبت کنه...

خیلی تند تند گفتم

_باشه باشه شما سعی کن بیدار بمونی و چشماتونو نبندی من الان زنگ میزنم اورژانس...

اقا صدامو میشنوی؟

یا جد سادات دیگه حرف نمیزد هرچی تکون دادمش چشماشو باز نکرد...



گوشیمم با خودم نیاوردم،
 با تذبذب داخل جیبش رو گشتم...
 تلفنش رو پیدا کردم، خدا خدا میزدم رمزی چیزی نداشته باشه...
 خب خدا رو شکر صفحه رو کشیدم و قفلش باز شد،
 شماره ۱۱۵ رو گرفتم بعد از دو سه تا بوق جواب دادن...

_بفرمایید؟؟!

_الو... تورو خدا کمک کنید، اینجا یه درگیری رُخ داده و یه نفر با چاقو زخمی شده، حالش اصلاً خوب نیست...

_خانوم اروم باشید و ادرس رو بگید...

تند تند ادرس رو گفتم و تماس و قطع کردم...

حدود ۵ دقیقه طول کشید تا امبولانس اومد...

دیگه کم کم ادما جمع شده بودن و هر کسی یه سوال ازم میپرسید...

_اخی شوهرته؟ چی شده



_ کی چاقو زده بهش

_ خواهر برادرین؟

_ چرا زنگ نزدی پلیس بیاد؟

دیگه واقعاً کلافه شده بودم...

پسرو سوار امبولانس کردن..

_ همراهی کسی رو نداره؟ کی زنگ زد بهمون؟؟

با تذبذب جلو رفتم و گفتم:

_ من، من باهاتون تماس گرفتم...

_ باشه عجله کنید بشینید بریم

_ من برای چی پیام؟

خانوم معطل نکنید بشینید همراه لازم داره..

ای بابا عجب گرفتاری شدما...

پشت امبولانس نشستیم و با تمام سرعت راه افتاد...

الان نیم ساعته پشت در اتاق عمل منتظریم...

همین که اومدیم بعد چند دقیقه یه مأمور اومد و من تمام صحنه ای رو که دیده بودم جز به جز براش تعریف کردم و گفتم که برای تکمیل بیشتر پرونده و شناسایی باید برم کلانتری...

الانم اینجام تا تکلیف این بنده خدا مشخص بشه...

جوونه، خیلی هم جوون به چهرش نمیخورد پسر بدی باشه... البته من تو اون وضعیتش جز مظلوم بودنش چیزی ندیدم...

واقعاً برای خودم متأسفم که تو جامعه ای زندگی میکنم که خیلی راحت میتونن چاقو بززن، ادم بکشن و فرار کنن...

الان دقیقاً یک ساعت شده و من خدا خدا میزنم عملش با موفقیت تموم بشه...

همینطور که نشسته بودم و صلوات میفرستادم دکتر از اتاق عمل خارج شد...

سریع بلند شدم و رفتم طرفش..

جناب دکتر وضعیتش چگونه؟؟

شما چه نسبتی با بیمار داری؟

هیچی آقای دکتر، من زنگ زدم به اورژانس، در حال حاضر فک نکنم خانوادش اطلاع داشته باشن...

دکتر: خب خدا رو شکر که به موقع رسوندینش و خطر از بیخ گوشش رد شده، عملش موفقیت آمیز بوده و تا ۲۴ ساعت دیگه احتمالاً به هوش میاد...

خیلی ممنونم خسته نباشید.

بعد از اینکه مطمئن شدم حالش خوبه به سمت اورژانس بیمارستان حرکت کردم که شاید افسری که ازم سؤال پرسیده بودو ببینم، موفقم بودم..._



_جناب سروان خداروشکر عملشون تموم شده، با دکترشون صحبت کردم گفتن حالشون خوبه و خطری تهدیدشون نمیکنه..

_بسیار خب خانوم راد (طی باز پرسى که ازم انجام داد اسم و فامیلم رو گفته بودم) الان که مشکلی ندارید بیاید کلانتری برای تکمیل پرونده؟

-نخیر چه مشکلی بفرمایید

منکه صورتش کامل یادم نیست ولی خوب تقریبی که گفتم کمی شبیهش در اومده بود، حالا خدا رحم کنه کسه دیگه ای رو نگیرن جاش با این شناساییه من از فکر خودم خندم گرفت اینکه اشتباه بشه چه اتفاقی میفته اما خیلی هم طول نکشید به خودم تشر زدم که اصلاً هم خنده نداره پایه زندگیه یه ادم در میونه این چیزا شوخی بردار نیست...

_جناب سروان من دیگه میتونم برم؟؟

_بعله خانوم فعلاً باهاتون کار نداریم خیلی ازتون ممنون میتونید تشریف ببرید...

زیر لب خدافظی کردم از کلانتری زدم بیرون...



سروانه گفت فعلاً، پس امکانش هست که دوباره احضار شم...

این چند ساعت خیلی فشار عصبی روم بود، تصمیم گرفتم برم پارک حوالی خونه ام یه قدم بزنم و هوایی بخورم

الان ساعت نزدیک یازده شبه و من هنوز تو پارک نشستم، این روده هامم که جوری واس هم خط و نشون میکشن که اگه چند دقیقه دگ گرسنگی و تحمل کنم جنگ جهانی رخ میده

دلم یهو فلافل خواست، درسته نباید خرجای بیخودی کنم اما خب یه ساندویچش میشه ۲۵۰۰ تومن ماهی یه بار که حق دارم ازینجور چیزا بخورم...

انقدر با منطقم کلنجار رفتم که بالاخره موفق شدم

سره کوچمون ساندویچی داره از همونجا میگیرم، از روی نیمکت بلند شدم و به سمت خروجیه پارک حرکت کردم،

هنوز از پارک بیرون نرفته بودم که دیدم چنتا پسر دارن بهم نزدیک میشن، از شانس من اونقدراهم شلوغ نبودو تک و توک میدیدی ادم تو پارک باشه

سرو شکل درست و حسابی هم نداشتن

پسری که کاملاً بهش میخورد از بقیه اشون شیطان ترو جلفتر باشه گفت:

_به خوشکل خانوم کجا میری تنها تنها؟؟

و ی لبخند چندش اور نشوند گوشه ی لبش

تو لاک آدرینای اخمو و مغرور فرو رفتم و گفتم:

_باید به شما جواب پس بدم؟ برید رد کارتون مزاحم نشید

_اووو چه بد اخلاق، بابا ما که کاریت نداریم فقط میخوایم از تنهایی در بیای، بیا عزیزم بد
نمیگذره بهت

ای خدا مطمئن صورتم از عصبانیت سرخ سرخ شده

_گم شین دیگه کثافتای آشغال، همین شماهایی که آبروی هرچی مردو بردین

اوه اوه صورتشو به وضوح میدیدم که هی قرمز و قرمزتر میشه، کم کم داشت بهم نزدیک
میشد، خودمو نباختم کاری که نمیتونست بکنه

اما فکرم کاملاً اشتباه بود، مچ دستمو چنان محکم گرفت که یه لحظه ی خیلی کوتاه اشک
تو چشمام جمع شد اما ضعف نشون ندادم

_ولم کن بیشعووووور دست نجستو به من نزن

داد میزدمو جمله هامو میگفتم

_میگم دستمو ول کن بی شرف

_چی گفتی؟؟ مثل اینکه....

_اینجا چه خبره؟؟

با صدای مردونه ای سرمو چرخوندم،

چشمام شد اندازه توپ بیس بال

این اینجا چیکار میکرد؟؟؟

تا به خودم اومدم دیدم دستم از دستای پسر رها شده و به سرعت دارن ازمون دور
میشن...



_حالتون خوبه؟ اینا کی بودن؟

البته ببخشید به من مربوطی نیست ولی خب میخورد مزاحم باشن برخورد خوبی باهاتون نداشتن..

_من...من...واقعاً...چیزه...یعنی..

اه از دست خودم عصبی شدم، چرا نمیتونم حرف بزنم؟
یه نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط بشم..

_سلام، بعله جناب مهندس حدستون درسته مزاحم بودن واقعاً ممنونم که از دستشون نجاتم دادین..

_من که کاری نکردم اما خب ساعت ۱۱ شبه خودتون نمیگید یه دختر تنها تو همچین پارکی تو همچین محلی به هیچ عنوان امنیت نداره؟

حالا اینبار من بودم دفعه دیگه کی میخواد از دست این ارازل ها خلاصتون کنه؟

حق داشت، هرچی میگفت حق داشت.

سرمو با شرمندگی انداختم پایین و با لحنی که مملو از پشیمونی بود گفتم:



بعله درسته کاملاً حق با شماس من اشتباه کردم، بازم ازتون ممنون، با اجازتون...

_بیاید میرسونمتون

_نه خیلی ممنون خونم همین نزدیکی هاس مزاحم شما نمیشم

_باشه هر جور راحتین، فردا شرکت منتظرتونم با اجازه...

اینو گفت و راه افتاد..

یعنی اینجا میتونست چیکار داشته باشه...وای خدا حالا از کنجکاویه زیاد عصبی میشم، همیشه همینطور بوده..

یادم باشه فردا که رفتم یه جوری ازش پیرسم...

از فکر بیرون اومدم و به سمت خونه حرکت کردم..

از سره کوچه یه ساندویچ فلافل خریدم و پولشو حساب کردم



کلیدو انداختم و در باز کردم، لباسامو عوض کردم
tv رو روشن کردم و همراه فیلم مورد علاقم شروع کردم به خوردن...

نم نم چشم سنگین شد و بدون اینکه تشکمو پهن کنم رو زمین خوابم برد...

با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم، یه نگاه به ساعت انداختم ۷ رو نشون میداد
پاشم تا صبونه بخورم میشه ۸ و باید برم شرکت...

از ماشین پیاده شدم و باز به برج روبه روم خیره شدم...
عجب چیزی هم ساختن واقعاً از برج چیزی کم نداره...

با مسئول نگهبانی سلام و احوالپرسی کردم و سوار اسانسور شدم...

بسم الله ای زیر لب گفتمو وارد شدم...

به سمت میز منشی حرکت کردم..

_سلام خسته نباشید، من دیروز اومدم واسه استخدام

_بعله یادمه بفرمایید؟؟

_راستش آقای مهندس گفتن امروز پیام

_باشه عزیزم هنوز که نیومدن باید منتظر بمونید، بفرمایید بنشینید

و با حرکت انگشتش مبهارو بهم نشون داد...

پر انرژی تر از همیشه از منشی تشکر کردم و روی مبل تک نفره ای جا گرفتم....

_بعله حتماً...

هم خیلی امید دارم به طرحی که قراره بزnm، همم کلی استرس

البته ذهنم کمی درگیر دیشبه، یعنی تو اون پارک چیکار میتونست داشته باشه کسی هم
همراهش نبود...

با صدای منشی به خودم اومدم و به سمت میزش حرکت کردم

_جانم بفرمایید

_جناب مهندس تشریف آوردن و میخوان شماره و ببینن

وای خدا یعنی کی اومد من متوجه نشدم؟ اینم یکی از اخلاقمه تو فکر که فرو برم، هر اتفاقی که دور اطرافم بیفته متوجه نمیشم...

از منشی تشکر کردم و به سمت اتاق ریاست حرکت
با چند تقه ای که به در زدم وارد شدم

_سلام

_سلام خیلی خوش اومدید بفرمایید بنشینید

هنوزم از اینکه شاهد اتفاق دیشب بود خجالت میکشم
سرمو پایین انداختم و نشستم

خب خانوم... و با حالت سؤالی بهم خیره شد

_راد هستم



_بعله بعله انقد ذهنم درگیره که یادم رفت شرمنده

اوو یعنی ذهنش چه درگیری میتونه داشته باشه...

به خودم تشر زدم، به تو چه دختر فکرت به طرحی که میخوای بزنی باشه

_خانوم هواستون به من هست...

از فکر بیرون اومدم

_بعله...چیزه..یعنی

یه نفس عمیق نامحسوس کشیدم و به خودم مسلط شدم..

_ببخشید هواسم پرت شد میشه بگید چی فرمودین

_گفتم آماده اید بفرمایید سره جای من بنشینید و با لب تاپ طرحتونو بکشید

_حتماً... آماده ام

از صندلیش بلند شدو من روش جا گرفتم

سیستم روشن بود اما تو برنامه نبود

واقعاً پیش خودش چی فک کرده که نمیتونم با همچین چیزی کار کنم؟!

به ساعت نگاه کردم یه ربع به ۹ رو نشون میداد، جناب مهندس با یه ژست خاص کنار پنجره خیره شدن به بیرون

زیر لب بسم الله ای گفتمو شروع کردم،

طرحی که تو ذهنم بود، طرح یه کافه شیک و سنتی بود، چون تو زمانی که بهم داده شده، کشیدن طرحای بزرگتر با خطا روبه رو میشه

خب اینم از این

یه با دیگه دقیق نگاه کردم، از نظر من که هیچ ایرادی نداره

سرمو بلند کردم به روبه رو خیره شدم

با چیزی که دیدم نزدیک بود شاخ در بیارم

مهندس روی یکی از صندلیها نشسته بودو یه چیزی مثل عکس تو دستش بود

اینا تعجب بر انگیز نبود اما....

اما اون اشکی که از چشماش چکید....

یه لحظه دلم لرزید

مرد هم گریه میکنه...

مرد سرزمین من، اسطوره مقاوت من و امثال من، گریه میکنه...
چه اتفاق تلخی میتونسته کمر این مرد متین و مهربون رو به رومو شکسته باشه

تو جاش تکونی خورد

سریع به لب تاپ خیره شدم

به ساعت مچیم نگاهی انداختم

خب ساعت ۹:۱۳ دقیقه رو نشون میداد، خوب بود، واسه من که بعد یه سال دست به لب
تاپ شدم زمان خوبی بود برای یه طرح

بدون اینکه سرمو بالا بیارم از صندلی بلند شدم و گفتم

_جناب مهندس کاره من تموم شد

با حالت تعجبی که تو صداس موج میزد گفتم

_واقعاً؟؟ همیشه بیینم

از راه باریک کنار میز بیرون اومدم و مهندس رو صندلی خودش جا گرفت

تو دلم انگار دارن رخت میشورن، خیلی استرس دارم، با یه اخم خاصی زل زده به
مانیتور....

_ خانوم راد واقعاً متعجبم کردین

و دوباره خیره شد به مانیتور

یعنی چی؟ منظورش از این حرف چی بود؟ دل تو دلم نبود تا نظر دقیقشو بدونم برای
همین با قاطعیت تمام پرسیدم

_ ببخشید همیشه منظورتونو واضح تر بگید؟ نظرتون درباره طرحم چیه؟؟

_ تو یک کلمه میتونم بگم...

زل زد به چشمام...

خیره شدم به دو تا تیله ی قهوه ای...



_عالیه خانوم عالی

_شما دیپلمتونو کجا گرفتید؟؟

چی باید میگفتم؟ اینکه یه دختر پرورشگاهی ام و دیپلمم رو هم غیر حضوری گرفتم
نکنه بگم و نظرش راجع بهم تغییر کنه؟!

نه خب یه دروغ مصلحتی بگم که خدا ناراحت نمیشه..

_تو محله خودمون دیگه همونجا که دیشب بودید

_پس افرین به شما حیفه که ادامه ندادید

_بعله دیگه نشد ولی خب تو فکرش هستم، اما در حال حاضر به این کار نیاز دارم

_باشه خانوم راد من مشکلی ندارم از طرحتونم خیلی خوشم اومد فقط میمونه صحبتا و
شرایطی که باید بهتون بگم

_بعله میشنوم بفرمایید

_ خب ساعت کاریتون از ۸ صبح شروع میشه یعنی در این تایم باید تو شرکت حاضر باشید و تا ۵ بعدظهر هم کارتون به پایان میرسه، با این ساعت کاری که مشکلی ندارید...

مشکل نداشتم از تو خونه موندن که بهتر بود...

_ نه خیلی هم خوبه

_ خیلی خب میمونه حقوقتون...

حقوق پایه کارتون ماهی ۷۵۰۰۰۰ هزار تومنه که اگه مایل باشیدو اضافه کاری هم بمونید بیشتر میشه...

خوب بود واسه منی که اولین تجربه کاریمه حقوق خوبی بود...

_ خانوم نظرتون؟؟

_ من مشکلی ندارم، فقط اگه استخدامم کی میتونم شروع به کار کنم؟

_ به خانوم محمدی (منشی شرکت) میگم فرم استخدامیو بهتون بده و پر کنید از فردا میتونید تو شرکت حاضر باشید...

خوشحال بودم، خیلی هم خوشحال بودم



_خیلی ممنونم از لطفتون واقعاً به این کار نیاز داشتم

_من لطفی نکردم تلاش خودتون بود،

تلفن و برداشت،

_خانوم راد میا خدمتتون فرم استخدام و بدید پر کنن از فردا مشغول به کار میشن

_بفرمایید میتونید تشریف ببرید

بازم تشکر مردم و از اتاق اومدم بیرون...

به طرف میز منشی رفتم

_تبریک میگم بهتون امیدوارم همکاری خوبی با هم داشته باشیم، راستی من افشید

محمدی هستم

دستمو بردم جلو باهاش دست دادم



_ خیلی خوشوقتم..

_ همچنین گلم، بیا این فرم و پر کن
و برگه ای رو گرفت سمتم
تشکر کردم و شروع کردم به نوشتن

کارم که تموم شد خداحافظی کردم و از شرکت زدم بیرون
حالا کی حال داشت خط به خط ماشین سوار بشه تا خونه
البته مجبور بودم، نمیشد تاکسی بگیرم، همینجور یشم پولم تا سره ماه کفامو نمیکنه...

همینجور که برای تاکسی های خط دست بلند میکردم ماشین مدل بالایی جلوپام ترمز زد
شیشه دودی بودو داخلش کامل مشخص نبود...
اخم غلیظی رو مهمون ابروهام کردم و تا خواستم قدم بردارم شیشه رو داد پایین و اسمم
رو صدا زد...

_ خانوم راد مزاحم نیستم نترسید، خواستم بگم اگه مسیرتون همون جای دیشبه من
میرسونمتون

_ نه نه من مزاحم شما نمیشم خیلی ممنون



_من اگه مسیرم فرق داشت که تعارف نمی‌زدم، متأسفانه برادرم بیمارستان همون اطراف بستریه، می‌خوام برم سره راه شما رو هم می‌رسونم بفرمایید..

با تذبذب سوار شدم و ماشین از جاش کنده شد...

صدای آرامش بخش امیر عباس گلاب تو فضا طنین انداز بود

حس و حالم خوش نیست همه چی داغونه

یکی باید باشه تو رو برگردونه

گم و گورم دورم گیج و ویجم خسته ام

بس که پای پلکمو به دل در بستم

پشت سر ویروونه روبرو دیواره

داره از ابر سیاه دردسر می‌باره

دل مغرور اما دست و پا نمیزنه

سنگ از آسمون بیاد صخره جا نمیزنه

صخره جا نمیزنه

چشماتو به روم ببند خدا چشمش بازه

زندگی با گره هاش آدمو میسازه

هر کی دل بیره از رو زمین پر میکشه

هرکی آسمونیه لایق ستایشه

اگه رفتن نرسیدن توی تقدیر منه

جرم بی بخشش من اگه عاشق شدم

چشماتو به روم ببند خدا چشمش بازه

زندگی با گره هاش آدمو میسازه



تا رسوندنم حرفی بینمون زده نشد، اما یه لحظه هم از فکر و خیال بیرون نیومدم
این مهندس یه دردی داره اما چی نمیدونم، انقدر کنجکاوم که بالاخره سر در میارم
احتمالاً دیشب هم بخاطر داداشش که بیمارستان بستریه این طرفا بود

با کلی شرمندگی تشکر کردم و به سمت خونه حرکت کردم...

تو این لحظه دلم فقط و فقط خواب میخواد....

انقدر خسته بودم همینکه رسیدم و لباسمو عوض کردم دراز کشیدمو خوابم برد...
یه روزم نهار نخورم چی میشه مگه....

با سردرد بدی از خواب بیدار شدم به ساعت نگاهی انداختم، اوو الان ۵ساعته خوابیدم
بگو پ چرا سرم درد گرفته
با کمک دیوار سرپا و ایسادم، سرگیجه داشتم
دلم ضعف میرفت، اما باید عادت کنم و یه جوری تا سره ماه همینطور بگذرونم...



قرصمو از رو این و سبد مخصوصش بیرون کشیدم و همراه یه لیوان اب خوردم...
 یهو تصمیم گرفتم برم بیمارستان، درسته هیچ نسبتی باهام نداره اما بالاخره اونم یه انسانه،
 میتونم برم حالشو بپرسم که...
 ساعت نزدیک ۳ بود، اگه میخواستم با پا تا اونجا برم حدود ۲۰ دقیقه ای راه بود...
 مهم نیست، پیاده روی هم میشه و چربیهای اضافیمو میسوزونم...

ب افکارم پوزخندی زدم..

مانتو مشکی و شلوار مشکیمو پوشیدم شال خاکستری پر رنگم سرم کردم...

درو قفل کردم و به سمت بیمارستان حرکت کردم...

سلام ببخشید دیروز یه پسری رو آوردن که چاقو خورده بود کدوم بخشن؟!

بخش جراحی، طبقه ی دوم

ممنونم

از پله ها رفتم بالا



از دختر جوونی که پرستاری همون بخش بود شماره اتاق و پرسیدم...

خب اینم از اتاق ۱۹

در بسته بود، با تذبذب تقه ای به در زدم و وارد شدم

دو تا تخت تو اتاق بود که یکیشون بیماری روش بستری نبود

خیره شدم به پسر روبه روم

با تعجب و ذهنی پر از سؤال زل زد به من

خدای من اصلاً اون زمان به قیافش دقت نکرده بودم

چشمای قهوه ای که رگه های سبز توشون خودنمایی میکنه

بینی مردونه و قلمی

موهای خرمایی

هیكل نصبتاً لاغر

در کل چهره ی مردونه اما مظلومی داشت...

از اینکه چند مدت زمانی بهش خیره موندم خجالت کشیدم سرم و پایین انداختم



_سلام

سکوت...

دوباره خیره شدم تو چشمات

_خوب هستین

_سلام، شما کی هستی

_من همونی ام که زنگ زدم به اورژانس یادتون نمیاد؟؟

_نه متأسفانه چهره شمارو به خاطر نمیارم

چقد تُن صدات برام آشنا بود

_اما مرسی که جونمو نجات دادین

_خواهش میکنم من که کاری نکردم

_بفرمایید بشینین، برادرم الاناست که بیاد

_نه من دیگه باید برم فقط خواستم مطمئن بشم که حالتون خوبه

_اینجوری که همیشه

_چرا نشه انشا... که زودتر بهبود پیدا کنید با اجازتون

_خدا نگه دار

از اتاق زدم بیرون، همینطور که به سمت پله ها میرفتم یه ادم که کاملاً مشخصه عجله داره بهم تنه زد که باعث شد تعادلمو از دست بدم و پخش زمین بشم

سرمو بلند کردم تا دو تا حرف بارش کنم که...

والی من این که جناب مهندسه...

_خانوم راد حالتون خوبه؟؟ شرمنده به خدا من...

_مشکلی نیست جناب مهندس

_ شریفی هستم، برسام شریفی
لطفاً بیرون از محل کار مهندس نگید بهم

_ بعله ببخشید جناب شریفی
تک خنده ای کردو گفتم، من باید عذرخواهی کنم ازتون الان خوبید؟؟؟

اصلاً یادم نبود هنوز رو زمین نشستم سریع بلند شدم و مانتومو تکون دادم

_ بعله، بعله خوبم شما بفرمایید

_ اینجا کاری داشتید

_ بعله اومده بودم ملاقات

_ اهان، منم برادرم بستریه، خب دیگه من با اجازتون برم، بازم عذر میخوام

_ انشاا... خدا شفاشون بده با اجازه

به سمت خروجی بیمارستان حرکت کردم



جالبه که برادرشو انتقال نداده بیمارستان دیگه ای، مشکل مالی هم که نداره

نیم ساعت کامل ذهنم مشغول بود، نه فقط راجعه مهندس نه

راجعه همه چی

خودم، زندگیم، گذشتم، آینده ای که قراره با دستای خودم بسازم، رویاهایی که میخوام
خودم به حقیقت پیوندمشون

فک کردم، به تمام ادمای دور و برم

خیلی ها مثل من بی کس و کار، بدون پدر و مادر

نه که ببرم ازین که تنها من بی خانواده نیستم، نه برعکس افسوس میخورم، بخاطر
جوونیامون که میشد با وجود داشتن خانواده خیلی پر شورتر بگذره اما نشد

ماهایی که بدون هیچ جرمی پس زده شدیم میتونستیم بهترینارو با حضور گرم پدر و مادر،
خواهرو برادر تجربه کنیم اما نشد...

گذشته ی تلخمون فراموش نمیشه فقط سعی میکنیم از ذهنمون کمرنگش کنیم...



دیروزم با تمام اتفاقای بدو خوبش گذشت، الانم تو راه شرکتیم...
 اتوبوس که تا ایستگاه بیشتر نمیآورد بقیه راه و باید برم، دور نیست حدود پنج دقیقه
 راهه...

_سلام خانوم محمدی

_سلام عزیزم صبحت بخیر چقد زود اومدی، نیم ساعت زودتر، ۸ باید شرکت باشی

_راستش چون با اتوبوس واحد میام دیگه برام این ساعت راحت تره میترسم یه وقت دیر
 کنم

_باشه عزیزم هرچور خودت صلاح میدونی، دیروز که اتاقتو نشد نشون بدم درسته؟

تک خنده ای کردم و گفتم

-درسته هنوز نمیدونم اتاق کارم کدومه

_عیب نداره دختر بیا بهت نشون میدم

از رو صندلی بلند شدو میزش رو دور زد، دقیقاً کنار میز منشی یه اتاق قرار داشت، وارد شدو گفت

_عزیزم بیا داخل اینجا اتاق کاره شماست البته تنها نیستی

راست میگفت از همه وسایل دو تا بود

دو تا میز

دو تا سیستم

_خیلی ممنونم خانوم محمدی

_بگو افشید اینجوری راحت ترم

_اخه زشته که

_این چه حرفیه گل دختر راحت باش باهام

دختری خوبی بود، واقعاً خوب بودو به دل مینشست...

_باشه افشید جان فقط چیزه هم اتاقیم جنسیتش چیه ایشونم خانومن؟؟

_راستش جناب مهندس چند روزی میشد برادرشو آورده بودن سره کار و چون هنوز ناوارد بودن این اتاقو بهشون اختصاص دادن

البته الان دو روزی میشه که خبری از برادرشون نیست

تک خنده ای کردو صمیمی گفت

_احتمالاً بخاطر سخت گیریای داداشه در رفته

خندیدم

واقعیاً لحن ادا کردنش جالب بود...

یهو ذهنم پر کشید طرف بیمارستان

احتمالاً افشید نمیدونه داداشش بستریه

با هم اتاقی بودن با یه مرد مشکلی نداشتم اما اونجور که میتونستم با یه خانوم ارتباط برقرار

کنم با یه اقا خب نمیشد، سخت بود...

گفت مهندس سخت گیره پس خدا به دادم برسه

_دختر این جا نیستیا، من باید برم سره کارم کلی کار دارم...

نقشه هایی که باید بکشی و زمان تحویلش همه و همه نوشته شده، و رو میزته، موفق باشی، مشکلی داشتی صدام کن...

_البته مرسی از لطفت

از اتاق خارج شدو در و بست حالا بهتر میتونستم محیط شخصیہ کارمو انالیز کنم
اتاق شیکی بود رنگ همه چی مخلوط سیاه و سفید بود از میز و صندلی گرفته تا قفسه های
مخصوص کتاب و طرحا

به دل من که نشست...

رو صندلی نشستم زیر لب بسم الله گفتم و سیستم و روشن کردم

به ورقه هایی که رو میزم بود نگاه انداختم

حدود پنج شیش تایی طرح باید میزدم اما نه برای ساختمان طراحی برای دکراسیون داخل
مغازه بود

خب دختر خوب چی فک کردی با این مدرک و بی تجربگیت میدان نقشه ساختمون
بکشی...

عیب نداره همین که استخدام شدم خدارو هزار بار شکر...

نام خدارو اوردم و شروع کردم به طرح زدن

کاملاً سرم و برده بودم تو کامپیوتر و همینجور مشغول بودم که در زده شد

_بفرمایید

_ادرینا جان آقای مهندس اومده باهات کار داره گفته بری اتاقش

_باشه الان میرم ممنون

بلند شدم و به طرق اتاق مدیریت حرکت کردم..

تقه ای به در زدم و منتظر شدم تا مجوز ورود صادر بشه

_بفرمایید

وارد اتاق شدم و درو بستم

_سلام، صبحتون بخیر با من امری داشتین؟؟

_سلام بفرمایید بنشینید

تشکر کردم و روی مبل تک نفره ای جا گرفتم

_خوب اول اینکه بهتون یه خوش آمد بگم و بعد هم راجعه همکاراتون ی صحبتی بکنم

_خیلی ممنونم بفرمایید

_راستش اینجا هر کسی سرش تو کاره خودشه و یه مسئولیت خاص خودشو داره، رقابت بین مهندسا شدیده

مهندس خانومم داریم و جای نگرانی برای شما نیست

اما راجعه اتاقتون، مطمئناً خانوم محمدی بهتون گفتن که برادرم باهاتون تو یک اتاق همکاری داره، اگه میبینید با این موضوع مشکل دارید و تو کارتون خلل ایجاد میکنه، اتاقتونو عوض کنم...

احساس میکردم اگه بگم اره راحت نیستم یه کم پروویی باشه و چه بسا ناراحت بشه

_نه من مشکلی ندارم جناب مهندس

_خب خوبه فقط یه چیز دیگه

_بفرمایید

_طرحایی ک تموم کردیدو بدید به خانوم محمدی خودشون برام میارن و چک میکنم

_بعله حتماً با اجازه...

_موفق باشید.....

ساعت و نگاه کردم،

فیکس ۵رو نشون میداد، از بس به ساعت نگاه کرده بودم خسته شدم، طرحایی که بهم داده بودم انجام بدم تا ۲بیشتر طول نکشید از اون ساعت تا الان بیکار نشستم و حوصلم سر رفته



حالا نکه برم خونه سرگرمی دارم، باز خدارو شکر استخدام شدم روزه و با اینجا موندن
میتونم بگذرونم

وسایلمو جمع کردم، طرحای تموم شده رو برداشتم
رو میزیم که مرتب، دست خودم نبود از شلختگی متنفر بودم...

_بفرما افشید جان اینم طرحای تکمیلی امروز مهندس گفتن بدم به شما خودتون بهشون
بدی

_باشه عزیزم خسته نباشی تازه تمومش کردی؟؟

_نه بابا ظهر تمومشون کردم از اون موقع تا الان بیکار بودم

_افرین چقد زود، حتماً به مهندس میگم ولی از این به بعد اگه میشه طرحا هر ساعتی
کارشون تموم شد بیار بدتش بهم تا تحویل بدم

_حتماً شرمنده نمیدونستم

_نه بابا چرا شرمنده بخاطر خودت میگم اینجوری بیشتر تو چشم میای

تک خنده تلخی کردم

_مرسی افشید جان

در حال صحبت بودیم که دره اتاقا یکی یکی باز شدو مهندسا ب طرف میز منشی اومدن

حدود ۰ انفری میشدن

یه مرد جوان که بهش میخورد ۰۳به بالا داشته باشه گفت:

_ شما همکار جدیدید؟؟

_ سلام بله

_ خیلی خوبه امیدوارم موفق باشید

چه جنتلمانه حرف میزد

_ خیلی ممنونم

همینطور یکی یکی اومدن سمتم و همین سوالو پرسیدن

بد نبودن، یعنی میتونم بگم عالی بودن فقط بینشون نگاه خیره یه پسر جوون که مثلاً مهندس رو اعصابم بود...

بقیه ادمایی بودن که تو همون دیدار کوتاه و اول میشد باهاشون ارتباط برقرار کرد...

یکی از دخترا به اسم ارزو که کمی شوخ طبع میزد و میخورد ۲۷ داشته باشه گفت

_خب دگ همکارای عزیز مهندسای گرام با این گل دختر که آشنا شدین حالا بفرمایید سد معبر نکنید ما باید بریم کار داریم عبور از بین شماهام که بسی دشوار...

یکی یکی صداها به گوش میرسید

_چشم خانوم سبحانی شما امر بفرما

_راس میگه دگ خانوما اقایون بفرمایید

_ای بابا یه دقیقه اینجا وایسادیم

_برید برید تا ترور نشدید

تو همین هم همه بود که با صدای بلند و رسای مهندس همه ساکت شدن

_ اینجا چه خبره، تو راه رو جلسه گرفتید؟

دلم نمیخواست بخاطر من و وجود من کسی سرزنش بشه

با دودلی کمی جلو رفتم و گفتم

_ جناب مهندس راستش دوستان تقصیر ندارن، من نباید این ساعت و اینجا میموندم
باهشون آشنا میشدم

_ هرچی خانوم شرکت من قانونای خاص خودشو داره شما اطلاع ندارین بقیه که مطلعن
و بعدم همه رو خطاب قرار داد گفت

_ دیگه تکرار نشه حالا هم بفرمایید

اوه فک نمیکردم انقد جذبه داشته باشه
ترسیدم، واقعاً از این همه قاطع بودنش ترسیدم

همه اروم خداحافظی کردن و از شرکت خارج شدن

منم خداحافظی زیر لب گفتم و از شرکت زدم بیرون.....

خسته نبودم اما کسل چرا

کلیدو انداختمو درو باز کرد

گرسنم بود

در یخچالو باز کردم و جا نونیو بیرون کشیدم

به جا تخم مرغی یه نگاهی انداختم

خب خدارو شکر یه دونه بود، برداشتمش

اینم از شام امشب، باز شرکت خوبه ناهار میده و یه وعده اصلیمو میگذرونم

ا دونه تخم مرغ و گذاشتم و اپزش کردم tv رو روشن کردم همراه فیلم شهرزاد شروع کردم

به خوردن.....

.

.

.



الان سه روزه که میام شرکت اما از هم اتاقی و همکار بنده خبری نیست
با بقیه بیشتر آشنا شدم

خیلی خوشحالم تو همچین شرکتی کار میکنم فقط و فقط نگاهای خیره ی آرین یکی از
پسرای شرکت رو اعصابه وگرنه همشون ادمای شریف و محترمی ان
مهندسم که مثل همیشه اس ولی الان ابهتش بیشتر شده به نظرم...
یه کوچولو ازش میترسم ولی خب ذات مهربونی داره

با تقه ای که ب در خورد به خودم اومدم

_ ادرینا جون برو جناب مهندس کارت داره

با کمی ترس گفتم

_ نگفت چیکار داره

_ فک کنم راجعه طرحای دیروزته

_ اوه اوه خدا بخیر بگذرونه باشه افشید جان مرسی الان میرم

به در ضربه زدم و با صدای بفرمایید وارد اتاق شدم

_سلام با من کاری داشتین؟؟

_بعله بفرمایید بنشینید

روی مبل تک نفره ای جا گرفتم

_خب راجعه طرحای دیروزتون چند جا ایراد داره که خیلی زود باید برطرف بشه

ای خدا چطو امکان داره من ک قبل تحویل چند بار چکش کرده بودم

_میشه ایرادایی که میگی دو بهم نشون بدید؟؟

_بفرمایید اینجا

و به میزش اشاره کرد

_نگاه کنید اینجارو؟؟



ای خدا یه ایراد مویی داشت اخه دیگه به این ک همیشه گف ایراد که

_چشم درستش میکنم

_فقط سریع تا چند دقیقه دیگه میخوام و اینکه لطفاً بیشتر دقت کنیدو سر سری از طرحی ک میزنید نگذرید حالا هرچقدر هم ساده باشه

_بله حتماً

_میتونید تشریف ببرید

_با اجازه

از اتاق زدم بیرون از این به بعد بیشتر باید هواسمو جمع کنم اینجور که معلومه کوچیکترین خطاها رو در نظر میگیره

پشت سیستم نشستم و مشغول شدم

با باز شدن در سرمو بلند کردم

کی بوده که بدون در زدن وارد شده

چشام شد اندازه توپ بیس بال
ای خدا این اینجا چیکار میکنه؟؟

*****بِسَام*****

امروز تصمیم گرفتم برم شرکت دیگه بسه هرچقدر استراحت کردم
خدا ازون ارازا نگذره ک از کارو زندگی انداختنم، والا عاشق شدم جرم که نکردم

کت و شلوار که داداش از امریکا واسم خریده بودو بیرون کشیدم

کراواتمو بستم و موهامو حالت دادم

ی سوت زدم، عالییی، دختر کش شدم

سوییچ و از رو میز توالت برداشتمو از پله ها رفتم بالا، اتاق من استثناعاً باب میل من اینطوری طراحی شده بقیه اتاقا طبقه بالا قرار دارن...

اِاِاِ پسر چرا از جات بلند شدی شالو کلاه کردی کجا به سلامتی

اول این که سلام به روی گل مامان خودم دو مومم اینکه، من حالم خوبه دیگه مشکلی ندارم و دارم میرم شرکت

اِاِاِ پسر ی بی عقل تو هنوز یه هفته نشده از بیمارستان ترخیص شدی الان فقط و فقط باید استراحت کنی

عجب، اگه به شما باشه مادر من، باید یه یک ماهی خونه نشین بشم

نگاه من خوبم نگران من نباش اوکی؟؟؟

یه کم از اخلاق به اون داداش نرفتی غدو یه دنده ای، یه کم از برسام یاد بگیر

چشم مادرم ی دوره آموزش پیشش میرم

کمتر نمک بریز نمکدون



رفتم جلو پیشونیشو بوسیدم

_خب دگ ماه بانو جون دیرم شده فغلاً خداحافظا

_برو سلامت مواظب خودت باش...

نزدیک دو ساعت رانندگی بالاخره رسیدم

موندم این برادر ما دیگه جا قطع اومده بود ستارخان شرکت زده، نه که محیط و جاش بد باشه برعکس ولی خب مسافتش واسه ما یه کم دوره این همه راهو هرروز از الهیه بلند میشه میاد انگیزش از این حرکت چی بوده خدا عالمه...

ماشین و پارکینگ پارک کردم، سوار اسانسور شدن دکمه ۱۳ رو فشار دادم...

_سلام خانوم محمدی خسته نباشین داداش هستن؟

_سلام جناب شریفی خوب هستین؟ بله تو اتاقشون تشریف دارن...



_ خیلی عالی میشه اطلاع بدید من اومدم

_ البته...

تا منشی میخواست زنگ بزنه به طرف اتاق کارم حرکت کردم
درسته یه ماه کمتر اینجا کار کردم ولی تو همین زمان کمم دلم تنگ شده واسه اتاق
خوادم....

دستگیره رو گرفتمو و درو باز کردم

وارد اتاق شدم

با کسی که رو به روم دیدم چشمم شد چهارتا، چطور ممکنه؟؟

دختری که جونمو نجات داد الان، اینجا!!؟

یعنی کارمندی که برسام میگفت قراره استخدام کنن همینه؟!؟

چقد دلم میخواست یه بار دیگه ببینمشو ازش حسابی تشکر کنم...

کاملاً مشخص بود که اونم شوکه شده

با سلامی که کردم از حالت متعجیبی درومد

_ سلام ببخشید نمیدونستم کسی تو اتاقه....

*****آدرینا*****

تو شوک ادم روبه روم بودم ک صداس به گوشم رسید

_سلام ببخشید نمیدونستم کسی تو اتاقه...

_سلام شما؟ اینجا؟!...!

_من برادره برسامم نگید ک نگفتن اتاق کار منم اینجاست

_نه نه چرا اتفاقاً جناب مهندس بهم اطلاع داده بودن، فقط از این که شمارو دیدم کمی متعجب شدم نمیدونستم ایشون برادرتون

الان خوب هستین الحمدالله؟؟

_بعله به لطف شما خیلی هم عالی ام اگه نبودید تو اون کوچه خلوت با اون اتفاق، حتماً
جونمو از دست میدادم، یه دنیا ممنونم ازتون

_نه بابا این چه حرفیه هرگسه دیگه ای بود هم صد در صد کمک میکرد

_بالاخره به جز تشکر جوره دیگه ای نمیتونم لطفتونو جبران کنم

با صدای افشید از تشکر کردن دست کشید

_جناب شریفی آقای مهندس منتظرتون

_بعله، خیلی ممنون خانوم محمدی

از کنارش گذشت و از اتاق خارج شد...

_میگم نا قلا تو این داداش جناب مهندسو میشناختی و رو نمیکردی؟؟ حرفاتونو گذری یه
کوچولوشنیدم

_نه به خدا من اصلاً نمیدونستم که اینا داداش داداشن



_باشه قانع شدم، الان کار دارم ولی یادت نره بعداً مفصل برام تعریف کنی از کجا
میشناسیشا

تک خنده ای کردم و گفتم

_بعله حتماً چراکه نه، کنجکاوی بد دردیة...

_تعارف نکن تورو خدا بگو فضولی راحت باش

_نه بابا اختیار داری این چه حرفیه

خنده ی ریزی کردو از اتاق خارج شد

با رفتن افشید دوباره مشغول گرفتن ایراد طراحی که مهندس گفته بود شدم

ولی ذهنم کاملاً درگیر شد

یعنی همچین شخصی تو محل ما چیکار میتونست داشته باشه، چرا باید یه عده تهدیدش
کنن و با چاقو زخمیش کنن؟؟ کاش میشد جواب همه این سؤالی تو ذهنمو بدونم، درسته
حتی شخصیتش سایه کمرنگی هم تو زندگیم نداره اما خب هرکی جای من بود کنجکاو
میشد دیگه...

خب اینم از این ایرادارو برطرف کردم، طرهارو برداشتم و به سمت میز منشی حرکت کردم

_افشید جان بی زحمت اینو بده ب جناب مهندس

_باشه عزیزم حتماً، کارت تموم شده؟؟؟

_نه بابا کلی طرح آماده نشده دارم

_خسته نباشی پس

_فدات عزیزم همچنین

همین که خواستم ب طرف اتاقم برم مهندس و برادرش از اتاق خارج شدن...

_خانوم راد بعده تایم کاری بیاید اتاقم کارتون دارم

_بعله حتماً

_مرسی، ایشونم که معرف حضورتون هست

و با انگشت اشاره برادرشو نشونه گرفت

_بله آشنا شدم باهاشون

_خیلی هم عالی، امیدوارم با همکاری و کمک هم دیگه روز به روز پیشرفت کنید

_امیدوارم، انشاا...

پشت سیستم نشستم و مشغول شدم به کارم، ولی از استرس زیاد به هیچ عنوان تمرکز ندارم، یعنی اینبار دیگه چیکارم میتونه داشته باشه؟

خیره به مانیتور تو همین فکر بودم که برادر مهندس در زدو وارد شد

پشت سیستم نشستم و بدون هیچ حرفی مشغول کارای خودش شد.....



به ساعت مچیم نگاهی انداختم

عقربه ۵ رو نشون میداد اما کارام هنوز تموم نشده بود، انقدر فکرم درگیر بود که نمیتونستم زیاد کار کنم، این اخویه همکارم ک هیچ صدایی ازش در نیامد و از زمانی ک اومده خیرس به مانیتور، دستش هیچ حرکتی رو کیس و کیبور نمیکنه، فقط چشاش خیره اس به یه نقطه

ادم اینجور چیزارو میبینه ناخودآگاه ذهنش درگیر میشه دیگه...

اینطوری نمیتونستم کار کنم تصمیم گرفتم اول برم ببینم مهندس باهام چیکار داشت...

_ اوه اوه شما بالاخره افتخار دادی از اون اتاق بیرون اومدی

_ ارزو جان والا طرحا زیاده وگرنه کی بدش میاد با تو همنشین باشه

_ اوو این هندونه پوسیده هارو که همینجوری میندازی بغلمو چیکار کنم

خنده ای کردم و گفتم

_ امان از دست تو دختر

_ حالا اینارو بیخیال عزیزم فردا که جمعه اس قراره با افشیدو تبسم و چنتا بچهای دیگه بریم کوه تو هم میای دیگه؟؟

_ باید ببینم چی میشه فک نکنم بتونم پیام

_ نمیتونم ونمیشه نداریم گلم ادرسو اس ام اس کن فردا خودم میام دنبالت

_ نه اینجوری که خیلی بده

_ دیگه تعارف و این حرفارو بذار کنار

خب دیگه من برم دیرم شده تو نمیای؟؟

_ نه عزیزم یه خورده از کارام مونده میمونم تمومش کنم

_ باشه گلم پس تا فردا خداحافظ، ادرس یادت نره

_ حتماً، خداحافظا

_ افشید جون جناب مهندس هستن؟

_ اره هست عزیزم



با چنتا تقه به در صداش به گوشم رسید

_بفرمایید

نفس حبس شدمو آزاد کردم

_جناب مهندس گفته بودید باهام کار دارید

_بعله بفرمایید بنشینید

سری رو مبل تک نفره کنار میزش جا گرفتم، مشغول کار با سیستمش بود پس جایز
دونستم سکوت کنم تا خودش شروع کنه...

بعد از حدود یکی دو دقیقه دیدم پاکتی و جلوم گرفت

_این برای شماست خانوم راد، بسام بهم گفت شما بودید که نجاتش دادین میدونم در برابر
کمکی که به برادرم کردید چیزی نیست، فقط من باب تشکره

نه این امکان نداره، امیدوار بودم چیزی که فکرشو میکردم نباشه

بدون اینکه پاکت و بردارم پرسیدم

_میشه بگید این چیه؟

_ خودتون بگیرید متوجه میشید

پاکتو از دستش گرفتمو و درش و باز کردم

با تعجب و دلخوری زل زدم تو چشماش

_ جناب مهندس...این...من...من...

اه از دست خودم عصبی شدم که انقد من من میکنم

سعی کردم به خودم کامل مسلط بشم، که موفقم بودم

_ این کارتون یعنی چی اخه؟؟ من واسه این چیزا اون کارو نکردم، حس انسان دوستانم

ایجاد میکرد کمکشون کنم، این حرکت شما هیچ معنی نمیده

رنگ تعجبو واضح تو چشماش میدیدم

_ خانوم راد من واقعاً منظوری نداشتم

_ میدونم ولی کارتون اصلاً درست نبود، حوصله ی بحث بیشترو نداشتم، فاییده ای هم

نداشت، درسته مبلغ کمی نبود اما مطمئن بودم که قبول نمیکنم

با اجازه ای گفتمو از اتاق زدم بیرون

دیگه حس کار کردنم نداشتم،

وارد دفتر کارم شدم، کیفم و برداشتم

این همکار ماهم ک هنوز خیره به یه نقطه رو مانیتور بود

_خسته نباشید خدا نگهدار

اصلاً انگار نشنید که جواب نداد

بیخیال به سمت میز منشی رفتم

_افشید جان این دو تا طرح تکمیل شدن و میتونی تحویل بدی

بی زحمت به مهندس بگو ما بقی انشا... شنبه

_باشه عزیزم خسته نباشی برو به سلامت

_خداحافظا



از شرکت زدم بیرون، تا ایستگاه رفتمو منتظر اومدن اتوبوس شدم

کاش این دوتا هیچوقت با هم داداش نبودن، نکنه بخواد بخاطر اون کارم بیشتر بهم توجه کنه؟؟!

نه اصلاً همچین چیزی نمیخواستم

منم دلم میخواد مثل کارمندای دیگه باهام برخورد بشه به موقع دعواشم و به موقع تشویق...

خُل شدم ب خدا، حالا انگار چی شده که این فکرا اومده تو سرم، از اون حرکتشم که منظوری نداشت شاید هرکسه دیگه ای هم میفهمیدو یه کم دسش به دهنش میرسید همین کارو میکرد

تو همین فکرو خیالا بودم که اتوبوس رسید و سوار شدم....

با صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کرد نگاهی به صفحه انداختم اسم ارزو خودنمایی میکرد دکمه رو فشار دادم و تماس برقرار شد

_سلام ارزو جون صبحت بخیر

_سلام تو هنوز خوابی دختر

به ساعت نگاه انداختم ۶رو نشون میداد

_اره اولین باره که بعد نماز خوابم برد، حالا دیر که نشده؟؟

_نه گل دختر ولی اگه نجنبی آماده بشی و کماکان به خوابت ادامه بدی شک نکن دیر میشه

_نه نه دیگه بیدارم خیالت تخت

_اوکی پس من تا یک ساعت دیگه اونجام فعلاً خدافظ

_باشه عزیزم خدافظ

تماسو قطع کردم و به سمت روشویی حرکت کردم...

حالا چی بردارم واسه کوه از ارزو هم نپرسیدم، ای بابا

حالا نکه بگه چی بیار و چی نیار تو خونم فراهمه غصه نپرسیدنشو میخورم

به این همه مظلومیتم پوزخندی زدم و دنبال کتونی ک چند سالی میشه دارمش گشتم،
اونقدری وسایل نداشتم که نشه پیداش کرد

حالا موندم لباس گرم بپوشم یا نه، اخه وسطای تابستونه ولی خب من که تا حالا کوه نرفتم
تا از اب و هواش خبر داشته باشم... اونقد لباس گرمی هم ندارم یه پالتوی که اونم ای بگی
نگی بد نیست هنوز کهنه نشده...

بیخیال با همین مانتو میرم

با صدای زنگ در دست از فکر کردن کشیدم احتمالاً ارزو!...

بعله؟؟

_ خانوم ناز صداتو خریدارم

_ اِ ارزو اذیت نکن بفرما بالا.

_ نه جون تو بیا دیر شده



_اینجوری که زشته

_نه بابا چه زشتی بدو منتظرم

_باشه باشه بمون مانتو بپوشم پیام

ایفون و گذاشتم و به سمت اتاق رفتم، مانتو مشکی و شلوار نسبتاً تنگ مشکیمو از رو چوب لباسی برداشتمو پوشیدمشون، شال سفیدمو سرم کردم و تو آینه به خودم نگاهی انداختم، کلاً اهل ارایش نبودم حتی اگه مجبور نمیشدم رژم نمیزدم، به قول بچه های پرورشگاه لبات خدا دادی رژ زده هست...

فیس بدی ندارم، چشای طوسییه نسبتاً درشت و کشیده، موژه های بلند، ابروهای کشیده ی پر، بینی قلمی کوچیک، لبای نسبتاً قلوه ای

شاید بیشترین چیزی که ازین دنیا سهم بردم همین زیباییم باشه، ولی چه فایده، وقتی بی کس و کار باشی، هیچکسی رو نداشته باش که دلت به بودنش خوش باشه، دیگه زیبایی به چه کار ادم میاد، اونم توی این جامعه پر از گرگ که هر لحظه منتظر دریدنتن...

از فکر و خیالای بیخودم دست کشیدم، شالمو مرتب کردم و از خونه زدم بیرون

_سلام شرمنده معطلت کردم

_نه بابا این چ حرفیه ماشینو سره کوچه پارک کردم بزن بریم

_راستی کیا هستن

_خودمونیم بچه‌های شرکت البته احتمالاً مهندس و داداششم بیان، حالا اونا کی همراهشونه
دیگه در جریان نیستم

_اهان باشه عزیزم

_راستی لباس گرم چیزی نگرفتی؟؟

_هوا ک خوبه نیازی نبود

_حالا بذا اونجا بریم یخه دختر

_عیب نداره انشا... که نیست

_میخوای برگردم بری برداری

_ نه بابا بریم مشکلی نیست

کم کم داشتیم به محلی که از قبل تعیین کرده بودن برای جمع شدن نزدیک میشدیم...

اکثر بچه های شرکت بودم اما مهندس و داداشش هنوز نیومدن...

صدای اعتراض اکثراً به گوش میرسید

_ ای بابا چرا نیومدن

_ مارو علاف کردن ب خدا

_ حالا خوبه گفتیم چه ساعتی اینجا باشنا

صدای ارزو بود ک باعث شد همه ساکتشن

_ اومدن بابا دیگه بسه، ببینین با چه ماشینی ام اومدن

همه سرا برگشت یه سمتی که ارزو نشونه گرفته بود و دهن همه باز موند...

باز صدای هیاهوشون بود که به گوش میرسید

_ واو اونجارو نگاه عجب چیزیه

_ خداییش نمیدونم اینا پول از کجا پارو میکنن

_ نه بابا ماشین شریفی نبود راننده اش یکی دیگه اس

_ اره راس میگه

_ حالا واسه هر کدومشون، خدا هم پارتی بازی میکنه

دیگه واقعاً کلافه شده بودم خجالتو گذاشتم کنارو گفتم

_ دوستان عزیز بس کنید تورو خدا اینجور که شما دارین میگین اون بنده خدا تا کوهم

نمیرسه یه بلایی سرش میاد...

آرزو_ آدرینا راست میگه چیکار دارین به ملت آخه چی دارن چی ندارن

ارین پسری که تو این مدت تنها کسی بود که نتونسته بودم باهاش جور بشم برگشت طرفم
و گفت

_من به نمایندگی از همه از شما معذرت میخوام، اینا حالیشون نیس چی میگن

و باز یک یکی صدای اعتراضا بلند شد

_ارین معلومه چی میگی

_حرف نرنی نمیگن لالیا

با صدای مهندس همه ساکت شدن

_سلام چه خبرتونه بابا اول صبی به جا اینکه پر انرژی باشین پاچه هم دیگه رو میگیرین

و باز آرین بود ک جواب داد

_عه مهندس رسماً داری بهمون میگی سگ دیگه

با این حرفش برسام و داداشش زدن زیره خنده....

_بعله دیگه بایدم بهمون بخندین



_خوبه خوبه شیرین زبونی نکن خب از شوخی بگذریم جواب سلام واجبه ها و یه نیم
نگاهی به من انداخت...

سرمو با شرمندگی پایین انداختمو گفتم:

_سلام

دیگه کم کم صدای سلام همه میومد

همینجور که داشتم با نگاهم کتونیمو سوراخ میکردم یکی با دستش ازم ویشگون گرفت و
من با حالت تعجب سرمو اوردم بالا و چشم ثابت موند تو دو تا تيله به سیاهیه شب،
مواجه شد با پسری که شاید زیباییش واسه هر دختری خیره کننده باشه اما واس من، نه
خیلی زود و با اخم نگاهمو ازش گرفتم

با صدای بَسام به خودم اومدم

_خانوم راد تو باغ نیستینا

با گیجی گفتم

_ببخشید ولی الان تو خیابونیم نه باغ

با این حرفم همه زدن زیره خنده

آرزو ای نترکی دختر این چرت و پرتا چیه میگی



_ اه خو یهو گیج شدم خب و با خجالت و شرمندگی سرمو انداختم پایین

_ خوبه خوبه چه گونه هات رنگ گرفتن بابا این رفیقشونو با همه آشنا کرد رسیدن به تو ک اونم کلاً تو این دنیا نبودى...

_ ای بابا چقد بد شد

_ عیب نداره حالا، چه با اخم نگاتم میکنه

با این حرف ارزو سرمو بلند کردم و با یه چهره ی پر از خشم مواجه شدم

ای بابا من که کاری نکردم کاملاً مشخص بود ازون پسرای مغرور و از خود راضیه...

به خودم تشر زدم

قضاوت ممنوع ادربینا

بسام_ خب الان حواستون هست

با شرمندگی گفتم

_ بعله



_ خب ایشون دوست عزیزه داداشم و البته خودم هستن و با انگشت پسر رو به رومو اشاره داد

_ بعله راد هستم، خیلی خوشوقتم

با اخمی ک مهمون ابروهاش کرده بود جواب داد

_ مه زاد اولادی، بنده ام خوشوقتم

چقدر خشک

برسام_ خوب دیگه معرفی بسه بریم که دیر شد

همه به سمت ماشینای خودشون رفتن و راه افتادیم

اهنگ دلنشین (بغض) پویا بیاتی بود که سکوت و میشکست...

یه بار صدا کن اسممو

بذار صداتو بشنوم

تا کی باید از اینو اون خاطره هاتو بشنوم
عبورم از نگاهه تو برام بدونه مکث نیست
قبول کن که سهم من
فقط یه قابه عکس نیست
بیا جاودانه کن خوابایه آسمونیمو
بهونه کرده دله من بابایه آسمونیمو
وقتی که بغضم میگیره حس میکنم پیشه منی
دلم پره از یه بغل درده دل نگفتنی
اسمه تو بغضه کوچه و هوات همین حوالیه
اما توو روزگاره من جایه تو خیلی خالیه
تکست آهنگ بغض پویا بیاتی
حس میکنم گاهی شبا منو بهونه میکنی
غرقه نوازشت میشم موهامو شونه میکنی
وقتی که بغضم میگیره حس میکنم پیشه منی
دلم پره از یه بغل درده دله نگفتنی
اسمه تو بغضه کوچه و هوات همین حوالیه
اما توو روزگاره من جایه تو خیلی خالیه



حدود نیم ساعتی تو راه بودیم، جایی رو که نمیشناسم هیشکی ندونه فک میکنه بچه ی
اینجا نیستم از بس همه جا واسم غریبه اس
با صدای ارزو از فکر بیرون اومدم

_دختر تو کجایی بابا همش تو فکری پیاده شو رسیدیم

_نه بابا حواسم همینجا بود

_بعله کاملاً مشخصه

از ماشین پیاده شدیم، همه رسیده بود، رو دوش هرکدوم یه کوله پشتی بود، من تنها کسی
بودم که هیچی همراه نبود

_شما لباس گرم نیاوردی

برسام بود که از این سؤالو پرسید

چی باید میگفتم، علی رغم انتظارم سوز سرما زیاد بود

_نه جناب مهندس هوا که خوبه سرد نیست

دروغ از این بزرگترم مگه داشتیم

__یادمه یه بارم بهتون گفته بودم بیرون از شرکت من مهندس نیستم

__بعله آقای شریفی، اینطوری خوبه؟؟

__قابل تحمل تره، ولی با اسمم راحت ترم

اوو چه کم توقع، میدونم منظوری نداشت ولی بی اراده یه اخم ریزی مهمون ابرو هام شد و گفتم

__من راحت نیستم

__شما دو تا چرا نمایین پس

مهندس صالحی، فرد جنتلمن شرکت بود که صدای اعتراضش بلند شده بود

__با اجازه آقای شریفی،

و با معکس کوتاهی گفتم شما هم بیاید تا بیشتر صداشون در نیومد



تک خنده ای کردو گفت:

بعله حق با شماست بفرمایید

همگی با هم به سمت ارتفاعات حرکت کردیم، تا اینجا که نصف روزه خیلی خوب بود، شوخیای به جای آرزو، کل کلای پسرا و سر به سر گذاشتن هم دیگه، همه و همه شیرین بود

خوش حال بودم که باهاشون آشنا شدم، فقط نگاهای گاه و بیگاه آری، اخم مه زاد و کلافگیه برسام رو مخ بود...

آرزو میگم شماها گشتون نیست؟؟

سمیعی یکی دیگه از مهندسای خانوم گفت:

آرزو راس میگه، همینجا بمونیم یه چی بخوریم

با موافقت همه، همون محدوده رو برای استراحت و رفع گشنگیمون انتخاب کردیم، خداروشکر آرزو از دیشب گفته بود چیزی برای نهار نیارم خودش یه چیزه آماده میاره، وگرنه الان باید غصه ی اینم میخوردم...

بعد حدود یک ساعت بلند شدیم و بازم به راهمون ادامه دادیم...



ادمای زیادی بودن، خیلیا با خانواده هاشون...

قلبم یه لحظه درد وحشتناکی رو تحمل کرد، سره جام وایسام، با دستام فشاری بهش وارد کردم، یه لحظه نفس کشیدن از یادم رفت، دلم برای تمام لحظه های تنهاییم سوخت، سعی کردم از ته اعماق وجودم نفس بکشم، مثل همیشه سرسختانه موفق شدم خدارو شکر کسی هواسش بهم نبود،

حرکت کردم، سرگیجه ی خفیف داشتم اما مهم نبود، همیشه همینم وقتی اطرافیانمو میبینم ، وقتی با خانواده هاشون از همه ی لحظه هاشون لذت میبرم، دلم درد میگیره، حسود نیستم ولی دلم میسوزه ب حال خودم، این قلبم که معلوم نیست چه مرگشه گاه و بیگاه درد وحشتناکیو حس میکنم و هیچ کاری از دستم بر نمیاد...

تو حال و هوای خودم بودمو به راه خودم ادامه میدادم، نمیدونم چی شد پام کجا گیر کرد که پخش زمین شدم...

صدای بَسام بود که میگفت:

_خوبی دختر؟؟ هواست کجاست؟؟

ارزو با نگرانی اومدو کنارم نشست؟

_ادرینا عزیزم چیزیت ک نشد؟؟

_ نه نه خوبم سعی کردم بلند بشم، ارزو دستمو گرفت و کمکم کرد...

هنوز کامل نایستاده بودم ک زمین دور سرم چرخید و پخش زمین شدم و دیگه هیچی
نفهمیدم

صداها رو مبهم میشنیدم اما قدرت باز کردن چشمامو نداشتم
_ آرزو_ آدرینا دختر چشماتو باز کن، ادرینا میشنوی صدامو

میشنیدم ولی نمیشد باز کنم که نمیشد

_ بابا چرا وایسادید تماشا میکنین یه کاری کنین

صدای فوق العاده مردونه ی مَه زاد بود که به گوشم میرسید

_ بابا اینجور که شما دست دست میکنین دختر مردم از دست میره یه بطری آبی چیزی بهم
بدین



پوزخند زدم، به تک تک کلماتی که به کار برد از ته دل پوزخند زدم، من دختر کسی نبودم،
 با از دست رفتن من کسی ناراحت نمیشد، من بی خانواده بودم،
 و باز قلبم بود که تیر میکشید، احساس میکردم از درد صورتم جمع شده...

قطره های اب با شدت به صورتم برخورد میکرد، کم کم چشم سبک شدن و بازشون کردم...

آرزو_ خوبی عزیزم تو که مارو نصف جون کردی که

_من... خو... بم... ببخ... ببخشید

_ میتونی بشینی!؟

حالم بهتر شده بود، حالا میدیدم که تو صورت تک تکشون نگرانی موج میزد، چشمو
 چرخوندم ثابت موند رو برسام، کلافه بود انگار با خودش درگیره، تو چشمام خیره شد و
 پرسید

_ خوبی خانوم راد؟

_ بعله ممنون

رو کرد به مَه زادو گفت:



_مرسی داداش، خوب شد که بودی همه مونده بودن چیکار کنن

خیره شدم تو دو تا تیله ی سیاه، چیزی جز غرور ندیدم، بی تفاوت بهم نگاهی انداخت و گفت

_وظیفه بود برسام جان

انتظار جواب دیگه ای هم نداشتم، نمیدونم چرا انقدر خودشو میگیره، بخاطر ثروته، بخاطر چیه نمیدونم فقط میدونم با من خیلی سرسنگینتر از بقیه برخورد میکنه و من لحظه هایی به خودم شک میکنم

آرزو_خب دیگه حالت خوبه پاشو بریم پایین دیگه بسه

_نه نه شما ادامه بدین من خودم میرم

_با هم اومدیم با هم بر میگردیم

_اینطوری من راحت نیستم، عذاب وجدانم میگیرم، الان حالم خوبه میتونم راه برم، شما ب کوهنوردیتون ادامه بدین من خودم یواش یواش میرم پایین و منتظرتون میمونم...

_آخه...

صدای پر از غرور مه زاد به گوش رسید:

_ارزو خانوم منم دارم میرم پایین همراهیشون میکنم نگران نباشین

این چی میگفت...

_اما...

باز نگاه بی تفاوتشو بهم انداخت و گفت:

خب دیگه بفرمایید، دوستان خوش گذشت با اجازه... برسام داداش میگم واستون ماشین بفرستن...

_فدات داداش برو به سلامت

از رو زمین بلند شدم، خاک مانتومو تکون دادم، از همه تشکر و خداحافظی کردم و به سمت پایین کوه حرکت کردیم...

خیره شدم ب پسر چهار شونه و بلند قدی که غرور از سرو روش میبارید، همیشه از ادمای متکبر بدم میومد، و این شازده ام واسم با بقیه اون دسته از ادما فرقی نمیکرد

غرق شدم تو افکارم ذهنم پر کشید ب سمت زمانی که تو پرورشگاه بودم...
۵سالم بیشتر نبود

_چی میخوای بدونی؟

_مامان بابام کی ان چرا ولم کردن؟

_بگم؟ قول میدی ناراحت نشی؟

با همون بغض بچگیم گفتم

_تورو خدا بگید خانوم مهر آرا قول میدم

_تو مامان بابا نداری اونا وقتی نوزاد چند روزه بودی جلو دره پرورشگاه ولت کردن

_یعنی منو دوسنداشتن؟؟

سکوت کرد سکوتی که نمیتونستم با اون سنم درک کنم، سکوتی که حالا معنیشو میفهمم



_هیچ نشونه ای ازشون ندارین؟ یعنی من تا اخرش بدون مامان بابا میمونم

اشک تو چشمای مریبه پرورشگاهم جمع شده بود و من ناخدا آگاه بغضم ترکید...

اومد طرفم و اغوششوصمیمانه به روم باز کرد

_شما مامانم میشی؟؟ شما منو دوست داری؟

_معلومه ک دوست دارم، توهم دخترمی

_شما منو تنها نمیداری؟؟ شما ولم نمیکنی

_نه گلم من تا همیشه پیشتم

و با انگشتاش اشکای دختر معصوم ۵ساله رو پاک کرد...

با صدای مَه زاد به خودم اومدم

_خانوم راد...



_بعله

_میشه بگید چرا وایساید هواستون کجاست الان چند باره صداتون میکنم

با شرمندگی سرمو انداختم پایین و گفتم:

_بخشید

_خوبید

_بعله خوبم

باز اخماشو مهمون ابروهاش کردو با لحن خیلی سردی گفت:

پس لطفاً تند تر بیاید و بیخودی هم واینستید

حق داشت، چیزی به جز چشم بخشید نتونستم بگم...

دیگه تا آخرت مقصد هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد فقط گاه گذاری نگاهی مینداخت تا

مطمئن بشه که پا به پاش دارم میرم

_بخشید که امروزتونو خراب کردم و بخاطر من از بچه ها جدا شدین



_نیازی به بخشش نیست خانوم، به خاطر شما هم نیومدم خودم کار داشتم...

ای خدا یه ادم چقد میتونه خودخواه باشه اخه...

_بعله حالا هرچی بازم شرمنده با اجازتون...

اومدم قدم بردارم که با حرفش سره جام وایسادم...

_کجا؟ بمونید میرسونمتون، خطرناکه تنهایی دارید میرید

_نه مزاحم نمیشم

_از تعارف کردن و کلاس گذاشتن بدم میاد پس بفرمایید سوارشید...

ای خدا یکی نیست بهش بگه این جملات کلاس نیست، احترامه

با تذبذب در ماشینو باز کردم و سوار شدم

داخل ماشین و که دیدم دهنم باز موند...



مدل بالاترین ماشینی که سوار شده بودم ۲۰۶ خانوم مهر آرا بود

سعی کردم حالمو بی تفاوت نشون بدم...

_ادرستون کجاست؟؟

خجالت نمیکشیدم بگم کجا زندگی میکنم شخصیت ادم که به خونه و محل زندگیش نیست...

ادرس و گفتم و ماشین از جاش کنده شد...

با یه ژست خیلی خاصی رانندگی میکرد

ارنج دستش رو شیشه بودو انگشتش کنار صورتش و با دست راست فرمونو کنترل میکرد

تا خوده مقصد هیچ حرفی بینمون ردوبدل نشد

_بفرمایید، همینجاست؟

_بعله خیلی ممنونم خدا نگهدار

از ماشین پیاده شدم و خیره به دور شدنش نگاه کردم

_ از آشناهاتون بودن؟

با حالت وحشتزده ای برگشتم طرف صدا

کسی نبود جز سوپریه جوون سره کوچه..

اخه یکی نیست بهش بگه مگه شما مفتش محلی...

با اخم غلیظی یه سر از روی تأسف تکون دادمو راه افتادم، صداش خیلی مبهم به گوشم
میرسید

_ خودش معلوم نیست چکاره اس واسه من سر تکون میده، دختره ی.....

میخواستم برگردمو بگم حرف دهندو بفهم اما خب درسته حق باهاش نبود، درسته قضاوت
شده بودم، ولی اشتباه از خودم بود....

تو این مدت حتی اگه نذاشتم بفهمن هیشکیو ندارم اما خب مردم چشم دارن میبینن
همیشه تنهام، حتی اگه پدر مادری هم بود، یه بار که میدیدنشون...

خودم اشتباه کردم، دختری ک تو پایینترین محله ی تهران زندگی میکنه، دختری که وضع
مالیه خوبی نداره یهو با یه پسر جوون و با اون ماشین...

خب هر کسی بود فکر بد میکرد، میدونم باید دفاع میکردم از خودم اما فاییده ای نداشت،
گوشمو زدم به نشنیدن و حرکت کردم به سمت خونم...

خیلی خسته بودم، قلبم هنوز درد میکرد و سردر بدی هم اومده بود سراغم، لعنت به این میگرن...

لباسامو در اوردم و بدون اینکه چیزی بخورم، دراز کشیدم و چشمام بستم... و باز خواب بود که منو از تمام فکرو خیالام آزاد کرد...

چشمامو اروم باز کردم، درد بدی تو سرم پیچید اما گذرا بود، گوشی که کنارم بودو برداشتمو صفحه شو روشن کردم، وای خدای من چقدر خوابیدم...

ساعت ۳:۲۰ دقیقه ی صبح و نشون میداد

چقدر هم تماس، همه از ارزو...

سره جام نشستم، چشمام مالش دادمو یا علی گفتم و پاشدم

صورتمو شستم و وضو گرفتم، تا یه چی بخورم اذانم میزنه، دلم داره ضعف میره، رفتم سمت اشپزخونه و اب گذاشتم جوش بیاد

دره یخچالو باز کردم، جز نون چیزی نبود که بخورم، لحظه شماری میکنم سره برج بشه و حقوق بگیرم، یا حداقل بهزیستی ماهیانه ای ک میریزه رو بگیرم

به سمت تقویم کوچیکی که تو اشپزخونه زده بودم رفتم...



۲۷ به لحظه خوشحال شدم، احتمالاً یارانه هارو ریختن، همین _۴۵_ هزار تومنم
غنیمته...

چایی دم کردم و نشستم به خوردن...

صدای اذان بلند شد، سفره رو جمع کردم و استکانمو شستم...

اقامه بستم و شروع کردم به نماز خوندن، و چه آرامشی داره تهی شدن از همه ی نا
ارومیای زندگی، بودن با خودتو خدای خودت...

انقد با خدا در دو دل کردم که ساعت شد ۷...

سجاده مو جمع کردم

مانتو و شلوار مشکیمو تنم کردم، موهامو دم اسبی بستم، ماشا... انقدر که بلنده نصفش
از زیر روسریم میزنه بیرون، البته اونقدرام سره اینجور چیزا حساس نیستم، درسته گناهه،
خدا دوست نداره ولی خب دست خودم نیست نمیتونم کامل حجاب بگیرم، جلف نیستم اما
ادعای محجگی هم ندارم... مغنه امو سرم کردم و کیفمو برداشتم و از خونه زدم بیرون...

درو باز کردم و وارد شرکت شدم

_سلام ارزو جون خوبی

_سلام، معلومه کجایی تو دختر؟؟ بابا من دیروز مردم از دلشوره، هرچی زنگ زدم جواب ندادی که ندادی

_شرمنده ام ب خدا همین که رفتم خوابم برد، ساعت ۳صبح بود بیدار شدم شمارتو دیدم

_اووو ماشاا... دختر دست خرس قطبی رو هم که از پشت بستنی که...

_جون ارزو خودمم نفهمیدم چی شد، خوابیدم دیگه بیهوش شدم، بازم شرمنده، خب دیگه من برم که امروز کلی طرح ریخته سرم..

_برو دختر برو به کارت برس

پشت سیستم نشستمو با اسم خدا شروع کردم

هنوز بسام نیومده بود...

ازین که خیلی راحت دارم با اسم تو تفکراتم صداس میکنم خندم گرفت، ولی همشم که همیشه بگم مهندس مهندس اینطوری راحت ترم...

تو همین فکرا بودم که در به صدا درومد قامت اقا بسام نمایان شد...

_سلام

همینطور که به سمت میزش میومد جواب داد

_سلام خانوم راد خوب هستین؟ بهتر شدین؟

_ممنون بعله بهترم

یه خدارو شکر گفت و بدون هیچ حرف دیگه ای پشت سیستمش نشست
من هم مشغول طراحی شدم امروز خیلی کار ریخته بود سرم خونه هم که سیستم ندارم
دلخوش باشم بگم میتونم طرحارو ببرم خونه و تکمیل کنم مجبورم تا آخر وقت بمونم و کارم
و تموم کنم تأکید کردن که امروز همه باید تحویل داده بشه
همینطور ک خیره به مانیتور بودم و طرح تکمیلیمو بررسی میکردم در به صدا درومد و
ارزو وارد شد...

_خانوم راد آقای مهندس کارتون دارن

یکی از قوانین اینجا این بود ک تو شرکت و سره کار باید به فامیلی هم دیگه رو صدا بزنین
کسی حق نداشت تایم کاری از اسم شخصی واسه صدا زدن استفاده کنه

_بعله خانوم محمدی ممنون که اطلاع دادین

از رو صندلی بلند شدم و به سمت اتاق برسام حرکت کردم

تقه ای به در زدم...

_بفرمایید

با اجازه وارد شدم و به سمت میز کارش رفتم

عینک مطالعه رو چشمش بودو با یه ژست خاصی رو صندلی نشسته بود...

_سلام جناب مهندس با من کاری داشتین؟؟

_بفرمایید بنشینید

رو اولین صندلی جا گرفتم و منتظر بهش خیره شدم...

_حالتون بهتره؟ چرا اومدید شرکت امروزو میموندین و استراحت میکردین...

_نه جناب مهندس خوبم، دیروزم احتمالاً فشارم افتاده بود چیزه خاصی نبود

حالا خودم که میدونم تنها فشارم نبودو این قلبم یه مرگیش هست اما بخاطر قانع کردن
مرد روبه روم مجبور شدم بالا و پایین شدن فشارمو بهونه کنم

_به هر حال یه دکتر میرفتین تا مطمئن بشین...

ای بابا اینم چه گیری داده به من یکی نیست بهش بگه خب برو سر اصل مطلب و کارتو
بگو...

_راستش خانوم راد نمیدونم چطوری بهتون بگم یه خواهشی ازتون دارم

متعجب و کنجکاو بهش خیره شدم تا ادامه بده...

_میشه اونطوری نگام نکنید چشاتون بیش از حد از حالت طبیعی خارج شده و...

حرفشو خورد و دیگه ادامه نداد

بچه های پرورشگاهم همیشه میگفتن وقتی متعجب میشم مردمک چشم خیلی درشت
میشه و قیافم بیش از حد خواستنی میشه، همیشه بخاطر همین سر به سرم میذاشتن



_بعله بعله شرمنده دست خودم نبود شما ادامه بدین...

_میخوام در حق برادرم یه کاری بکنید

دیگه واقعاً متعجب شدم، اخه من چه کاری میتونستم برای بسام انجام بدم...

_میشه واضح تر بگید

_راستش داداش من عاشق شده

ای بابا خب عاشق شده که شده اخه اینم گفتن داره...

_من واقعاً متوجه نمیشم خب عاشق شدن به من چه ارتباطی داره؟

_صبر کنید خب دارم میگم

منتظر نگاهش کردم...

_یادتونه اون روز تو کوچتون به قصد مرگ زدنش؟



سرمو به علامت مثبت تکون دادم

_رفته بود تا دختری که ماهاست بهش علاقه مند شده رو ببینه، اما متأسفانه نمیدونم
چطوری با اون ارازلا گلاویز شد و دگ میدونید بقیه اشو...

دلیل دعواری که نمیگه بهمون، حتی شکایتش رو هم پس گرفته، من خیلی نگرانشم،
میدونم هر چیزی که هست بخاطر اون دختره

_خب جناب مهندس از دست من چه کمکی بر میاد؟؟

_راستش نمیدونم چطوری بگم، من ازتون میخوام که....

میخوام که برید سراغ اون دختر و بگید که دست از سر بسام برداره

با چهره ی علامت سؤال فقط و فقط مات روبه روه بودم..

مگه میشد؟ اخه برم بگم چی؟ من که کاره ی این اقا بسامشون نیستم..

تمام حرفای توی ذهنمو به زبون اوردم

_جناب شریفی مگه میشه؟ اخه من برم به دختر مردم چی بگم؟ نمیگه تو چیش میشی؟

اصلاً شاید هم دیگه رو دوسداشته باشن و این کاره من باعث دلشکستگی بشه...



_ خانوم راد، جون برادر من مهمتره یا عشقشون، من نمیذارم بسام با جون خودش بازی کنه...

_ خب اصن حق با شما، من برم جلوی دختری که میگیو بگیرم نمیگه تو چه نصبتی باهاش داری؟ جناب مهندس همیشه...

_ میدونم واستون سخته خانوم راد، میدونم چیزه زیادی ازتون میخوام ولی روزنه ی امیدم به شماست، نمیدونم دیگه از کی کمک بخوام...

بعد چند ثانیه سکوت دوباره ادامه داد که من با کلمه به کلمه ی جملش حرص همه ی وجودمو فرا میگرفت

_ شما بهش بگین که همسر بسامین و پاشو از زندگیتون...
نذاشتم حرفشو کامل کنه با عصبانیت تمام بلند شدم و گفتم:

_ جناب مهندس واقعاً که از شما بعید بود چطو روتون شده همچین چیزی ازم بخواین...
درسته بهم کار دادین و مدیونتونم اما... واقعاً متأسفم...

همینکه خواستم از در خارج بشم شروع کرد به حرف زدن

_ اره من چیزه زیادی خواستم، اصن مگه چن مدته که منو میشناسید که همچین کاری بکنید، ولی بدونین من اون ادمی که شما الان تو ذهنتون فکر میکنید نیستم، مادر من



ازینکه هر لحظه امکان داره بازم بریزن سره ته تغاریش و بلایی سرش بیارن از نگرانی
داره دق میکنه...

من دلم نمیخواد دو نفر که ب قول شما شاید عاشق هم باشن که مطمئنم هستن و از هم
جدا کنم، اما مجبورم، بخاطر مادرم، بخاطر کسی که مریضه و قلبش با باطری داره کار
میکنه، اگه یه شوک دیگه بهش وارد بشه معلوم نیست چه اتفاقی واسش بیفته و اینو
بسام درک نمیکنه

الانم ازتون معذرت میخوام، فراموش کنید که چی گفتمو چی خواستم

ناراحت شدم، بغض گلمو بدجور قلقلک میداد، چقد مادرشو دوسداشت

هیچوقت نتونستم حس مادر فرزندی و درک کنم هیچوقت صدام با بغض نلرزیدو بخاطر
مادرم از کسی خواهش نکردم، من نمیتونم درکش کنم اما میدونم که برای پسر مغروری که
من تو این مدت شناختم تحمل ناراحتیه خانوادش براش خیلی سخته...

نفس عمیق کشیدمو برگشتم طرفش تمام سعیمو کردم که بخاطر بغض لعنتی که بی موقع
اومده بود سراغم صدام نلرزه...

_من...من نه بخاطر شما و نه بخاطر برادرتون... فقط و فقط بخاطر مادرتون اینکارو میکنم

_میتونید اینکارو نکنید

_گفتم که بخاطر شما یا هر چیزه دیگه ای نیست فقط مادرتون...

واقعا نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم..

تشکر لازم نیست فقط ادرشو بهم بدین

بعد ساعت کاریتون تشریف بیارین دفترم

بعله چشم با اجازه...

و به سمت اتاق کار خودم حرکت کردم

ذهنم خیلی درگیره، اصلاً نمیتونم رو کشیدن طرحا تمرکز کنم، همش به این فکر میکنم اگه برم به دختره بگم من همسر بسامم چه اتفاقی میفته، مطمئنم ک به بسام میگه، اگه بفهمه من همچین چیزی گفتم، وای خدای من حتی فکر کردن بهشم اضطراب میاره تو جونم

نیم نگاهی بهش انداختم، با اخم و جدیت زل زده بود به مانیتور، زیاد سرحال به نظر نمیومد



خدایا خودت کمکم کن، من دلم نمیخواود زندگیه دو تا عاشق و از هم بیاشم، خدایا خودت میدونی فقط بخاطر اروم گرفتن خیال یه مادر دارم اینکارو میکنم

به ساعت مچیم نگاهی انداختم، وای خدای من ساعت نزدیکای ۲ رونشون میدادو من هنوز هیچ کاری نکردم، دلم بدجور ضعف میره اما از استرسی که افتاده تو جونم هیچی نمیتونم بخورم، بیخیال ضعف معدم شدم و همه ی زورمو زدم تا هواسمو رو طراحیه طراحم بذارم، همینطوری کلی از کارام عقب مونده....

با صدای بَسام چشممو از مانیتور برداشتم

_ خانوم راد ساعت ۵ شده نمیخواید تشریف ببرید؟؟

_ وای نه خیلی از طراحا هنوز مونده، یک ساعت بیشتر میمونم تا تموم بشه

_ باشه هرطور مایلید خسته نباشید

_ ممنونم همینطور شما

_ فعلاً با اجازتون

خداحافظی کردیمو از اتاق خارج شد، دوباره خیره شدم به مانیتور و شدم تموم شدمو یک باره دیگه چک کردم...

با صدای در به خودم اومد

ارزو بود که حالا با حالت خنده وار جلوم وایساده بود

_چی شده عزیزم چرا قیافت داره از زور خنده ی ملیحانت میترکه گلم

_میگم ادرینا کلک با این مهندس ما چیکار کردی که هر ثانیه تورو احضار میکنه دفترش

_والا خوب کارمندشم، لابد کار داره دیگه، درضمن اون فکرای خیثانتم از ذهنت پرت بده بیرون

_ای بابا دختر چه فکر خیثانه ای، والا منکه خیلی خوشحال میشم اگه اتفاق خوش آیندی بینتون رخ بده، ما هم یه عروسی میفتیم دیگه

اصلاً دلم نمیخواست ارزو راجع بهم فکر بدی بکنه

_اصلنشم اینطور نیست، اذیتم نکن ارزو ب خدا من به مهندس به هیچ چشمی نگاه نمیکنم، مطمئنم اونم همینطوره، تورو خدا نذار یه وقت شایعه درست بشه و به گوش مهندس برسه

من به این کار نیاز دارم

و سرمو با ناراحتی انداختم پایین

_ ادرینا این چه حرفیه که میزنی به خدا شوخی کردم، اصلاً منظوری نداشتم، میدونم که تو،
تو فکر این چیزا نیستی، ببخشید اگه باعث ناراحتیت شدم

سرمو بلند کردم گفتم:

_ دلم نمیخواد راجع بهم فکر بد کنی

_ خل شدی دختر معلومه که فکر بد نمیکنم، الانم پاشو انقد حرف زدم یادم رف مهندس
گفت بری اتاقش کارت داره

با این حرف ارزو، درخواست صبح برسام دوباره اومد تو ذهنمو تمام وجودم پر از دلشوره
شد...

_ فدات بشم، باشه بریم

و با هم به سمت اتاق مدیریت حرکت کردیم

ارزو ب طرف میز منشیگریش رفت و منم با لرزش خفیف دستام در اتاقو زدم و با اجازه
وارد شدم...

_ سلام مجدد، بفرمایید بنشینین خانوم راد



_ نه ممنون کلی کار مونده که باید تموم کنم، اگه میشه ادرشو لطف کنین

_ ساعت کاری که تموم شده

_ بله در جریانم ولی کار من تموم نشده میمونم اضافه کاری و یه لبخند خیلی ملیح رو لباب
ناخدا آگاه نقش بست

این جناب مهندس ماتش مونده و هیچ حرفی نمیزنه، خودم میدونم لبخندای من خیلی
باعث جذابیتتم میشه اما واقعاً از رو قصد نبود

_ جناب مهندس میشه ادرسو لطف کنین؟؟

_ بعله بعله ببخشید

و یه کاغذی رو گرفت رو به روم

_ بفرمایید، فقط رفتید و هر چیزی ک گفتید بهم خبر بدید، شماره همراهمو رو کاغذ نوشتم

_ بعله حتماً، فعلاً با من کاری ندارید

_ نه، بازم ازتون ممنونم بفرمایید

با اجازه ای گفتم و خارج شدم

پشت میز نشستم و مشغول کشیدن طرحا شدم زودتر باید تموم میکردم میرفتم تا با دختری که اسمش روی کاغذ تبسم نوشته شده بود حرف بزنم و از این اشفتگی پیام بیرون...

به ساعت نگاهی انداختم نزدیکای ۱۹ رو نشون میداد، خیلی خسته شده بودم، باز نگاه گذرای به طرحا انداختمو سیستمو خاموش کردم

میزمو مرتب کردم، ایینه ی کوچیک داخل کیفمو بیرون کشیدم و به خودم نگاهی انداخت

بیش از حد بی روح به نظر میرسیدم، اما این روزا دیگه این چیزا برام مهم نیست

کسی به جز مش صابر تو شرکت نبود

اونم چون باید بمونه و بعد از خروج همه در و قفل کنه

ازش خداحافظی کردم از شرکت زدم بیرون...

اصلاً متوجه راه نشدم که چطور رسیدم انقدر ذهنم درگیر شده

نگاهی به کاغذی که برسام بهم داد انداختم



خونشون چنتا کوچه ازم فاصله داشت، با هر قدمی که بر میداشتم دلشوره و اضطرابم
بیشتر میشد، دست خودم نبود

از خانوم مسنی که در حال رد شدن از کوچشون بود پرسیدم

_ببخشید خانوم، منزل آقای رحمانی تو همین کوچه اس

_بعله دخترم، دروازه روبه روایته

و با دست، در ابی رنگی رو بهم نشون داد

_خیلی ممنونم

به سمت خونشون حرکت کردم، تو دستم لرزش خفیفی و حس میکردم، یه نفس عمیق
کشیدم و به خودم مسلط شدم

با تذبذب زنگ کلیدشونو زدم

بعد حدود سی ثانیه ای پسر بچه ای درو باز کرد

_بعله شما زنگ زدی؟ با کی کار داری؟؟

_از لحن حرف زدنش تعجب کردم، معلومه ده سال بیشتر نداره، اما با همین سن کمش
خیلی لاتی صحبت میکرد

_اقا پسر منزل تبسم رحمانی همینجاست



_بعله خواهرمه امرتون؟

_میشه صداش کنی خودش بیاد!؟

_شما؟

_من...من دوستشم تازه با هم آشنا شدیم

پسر نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت:

_دوستشی؟؟ باشه همینجا صبر کن تا بگم بیاد

رفت و درم بست

عجب انگار میخوام برم دزدی

پیش خودم گفتم عیب نداره بچه اس دیگه، منم که نمیشناخت، ولی خب باید خانواده از همین بچگی رو لحن حرف زدن و برخوردش کار کنن تا خوب تربیت بشه

به دیوا تکیه دادم و منتظر موندم

در به صدا درومد...

برگشتمو چشم تو چشم شدم با دختری که قراره با یه حرفم زندگیشو خراب کنم، خدا جونم
منو ببخش، میدونی که قصد بدی ندارم

دختر جذابی هم بود چشم ابرو مشکی، دختری که خیلی راحت تو دل هر جنس مذکری جا
میشه

_سلام

_گیریم علیک، خب امرت دوسته ناشناس

ای خدا فک کنم اینا خانوادگی لحن صحبت کردنشون این شکلیه

تمام نیرومو جمع کردم، اونقدر دخترا ضعیفی نبودم که در برابر لاتی حرف زدن کسی
بترسم، تازه اینجوری قدرت بیشتری هم میگرفتم

_لاتی حرف زدنتون ارثیه؟

_گیریم هست به تو چه؟ اصن تو کی هستی که منو میشناسی و من نمیشناسمت؟ چیکار
داری؟



_اولاً رو طرز برخوردت ی کم کار کن، فک نمیکردم بسام با اون همه خوش سلیقگیش پای
ادمی مثل تورو تو زندگیمون باز کنه
و پوزخندی نثارش کردم

_تو چی داری میگی؟ بسامو از کجا میشناسی؟

_من چی میگم؟ اخه تو چی میگی؟ تو چی میخوای از زندگیم تو چی میخوای از جون
شوهرم؟

_هووی چی میگی واس خودت؟ شوهرت کیه

_شوهرم کیه؟ خو معلومه، همون که اومدی و مثل بختک چسبیدی بهش، بسام...

چهرشو میدیدم که هر لحظه رنگ پریده تر میشد...

_این امکان نداره، تو داری دروغ میگی

خودمم باورم نمیشد که انقد راحت دارم با یه دروغ زندگی دونفر عاشق و که هنوز تشکیل
نشده رو از هم میپاشم



چه لزومی داره دروغ بگم؟ پیش خودت فکر کن، منم یه دخترم پس بیخودی نیام و ابرومو بریزم، تو دلم پوزخندی نثار خودم کردم...

برای آخرین بار بهت میگم پاتو از زندگیم بکش بیرون

با درموندگی رو زمین نشست و خیلی اروم گفت:

خدا لعنتت کنه بسام، خدا لعنتت کنه

اشک نریخت، اما مگه میشه با این حرفام نشکسته باشه

دلم گرفتم، خدا منو لعنت کنه، دوسداشتم بگم بسام تو بی تقصیره، ولی نمیشد

امیدوارم یه روزی منو ببخشین

بغض بدی وارد گلوم شده بودو راهشو برای ترکیدن پیدا کرده بود

دیگه موندن بیشتر و جایز ندیدم و از اون محیط دور شدم...

اشکام بی مهابا و بی اختیار گونه هامو خیس میکردن

نگاهای خیره ی عابرا حالمو بدتر میکرد اما مهم نبود که بود؟ حس الانمو کدومشون درک

میکردن؟ اونا هم مثل من زندگیه کسیو بهم ریختن؟ دلم میخواست برگردم و بگم بسام



دوست داره که بخاطرت با مرگ دست و پنجه نرم کرد، بگم چطور میتونی انقدر راحت از عشقت بگذری و حرفم و باور کنی؟ بگم همه چی دروغ بوده

اما نشد که بشه...

هر کسی که از کنارم رد میشد یه چیزی میگفت و من بی خیال از همه ی این شنیده ها

اونا که نمیفهمنم فقط حرف میزنن و نبایدم برام مهم باشه

اشکامو پاک کردم سعی کردم صحنه ی شکسته شدن یه دختر به دست خودمو از ذهنم خارج کنم، ولی مگه میشد؟

بالاخره با کلی تیکه شنیدن رسیدم خونه

لباسامو با یه تاپ و شلوار راحتیم عوض کردم، دیگه حس و حال اینکه بخوام چیزی بخورمو نداشتم، البته چیزی هم تو خونه واسع رفیع دل ضعفیم پیدا نمیشد

مهم نبود که معدم از زجر گرسنگی در حال زخم شدنه، خیلی چیزای مهمتر وجود داشت ک گرسنگیه من توشون گم باشه، اه سردی کشیدم و رفتم ب سمت اتاقم

دفتره خاطراتی که از زمان ده سالگیم مینوشتمو از کارتونی که توش کتابامو گذاشتم بیرون کشیدم

گوشه ی اتاق روی زمین نشستم و شروع کردم به خوندن

با مرور کلمه به کلمه ی نوشته هام روزای سخت بی کسی هام برام تداعی شد روزایی که
دلم پدر و مادر میخواست، روزایی که دلم خوش بود به دختر گفتنای خانوم مهر ارا
به مادر صدا زدناى من...

همیشه بهم یاد داد سختیا میگذرن مهم اینه ما زود نشکنیم و کنار نکشیم،
ولی من امید ندارم امروز و اتفقای یک ساعت پیش فراموش بشن و بگذرن...

دفتر و بستمو گذاشتمش سره جاش، با خوندنش چیزی جز غم نصیبم نمیشد

تشکمو برداشتمو پهن کردم

سعی کردم ذهنمو خالی کنم و بالاخره بعد از نیم ساعت موفق شدمو خواب صمیمانه منو ب
اغوش کشید

با صدای اذان که به گوشم میرسید از خواب بیدار شدم

دست و صورتمو شستمو وضو گرفتم

سجاده رو پهن کردم و اقامه بستم...



نمیدونم چرا ولی چشمام خیلی خسته ب نظر میومد، به ساعت نگاه کردم، نزدیک ۵ رو نشون میداد، خیلی وقت داشتم که باز یه چرتی بزnm

سجاده مو جمع کردم و دراز کشیدم و بعد از گذشت چند دقیقه ی کوتاه خوابم برد...

با صدای الارم گوشیم بیدار شدم

دیگه باید زود آماده میشدم و میرفتم شرکت

یاد اتفاقات دیروز افتادم

خدا امروزو بخیر کنه، احتمالاً تبسم همه چیزو به بسام گفته...

مانتو سرمه ای و مغنه مشکی همرا با شلوار لی سرمه ایمو پوشیدم و از خونه خارج شدم...

بالاخره بعد از پنج دقیقه پیاده رویم رسیدم شرکت

یه کوچولو استرس دارم

خداروشکر تبسم چیزی ازم نمیدونه نه اسمی نه چیزه خاصی که بخواد به بسام بگه ولی

خب این یه کم اضطرابم طبیعیه



وارد شدمو با ارزو سلام و احوالپرسی کردم و وارد اتاق کار خودم شدم

بسام هنوز نیومده بود

پشت سیستم نشستم و مشغول شدم

الان دو سه ساعتی میگذره و هنوز بسام نیومده خیلی نگران شدم

یک دفعه یادم اومد برسام بهم گفته بود بعد از اینکه با تبسم صحبت کردم بهش زنگ بزنم، ولی من کامل فراموش کرده بودم

از پشت میز بلند شدمو ب سمت میز منشی حرکت کردم

_ارزو جون آقای مهندس هستش؟

_نه هنوز نیومده

_امروز میاد؟

_والا اصلاً زنگ نزد اطلاع نداد

_باشه مرسی



دلم شوره عجیبی گرفت نکنه تبسم همه چیو گفته و بسام بلایی سره خودش آورده باشه

نه بابا مگه بچه اس

دلمو با این جمله خوش کردم اما نتونستم خودمو قانع کنم

خیره شدم به مانیتور دلشورم هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد

اگه اتفاق بدی میفتاد هیچوقت خودمو نمیبخشیدم

یهو یاده کاغذی که برسام بهم داده بودو شمارشو روش نوشته بود افتادم

کیفمو برداشتمو دنبال کاغذ گشتم

حالا هرچی نگاه میکردم پیدا نمیشد، دیگه کلافه شده بودم

کیفو برگردوندمو خالیش کردم روی میز

خدا خدا میزدم بتونم پیدا کنم، حالا خوبه چیزه خاصی هم توی کیفم نیست ولی از بس

دست پاچه بودم که دست خودم نبود



همینجور با خودمو درگیر بودم که چشمم افتاد به کاغذ کوچیکی ک ادرس و شماره تلفن
روش نوشته شده بود

بالاخره پیداش کردم

سری برداشتمش و گوشیمو از جیب مانتوم بیرون کشیدم

دستای لرزونمو به سمت کیبورد گوشیم بردمو شماره رو گرفتم

یه بوق...

دو بوق...

سه بوق...

چهار بوق...

نخیر گوشيو جواب نمیداد

قطع کردم دوباره تماس و برقرار کردم

انقد منتظر موندمو خدا خدا کر م که ثانیه های اخر جواب داد

_بعله بفرمایید



صداش خیلی گرفته به نظر میومد

_سلام جناب مهندس، راد هستم

_او بعله خوب هستین؟

_ممنون، راستش چطوری بگم...

_بفرمایید راحت باشید

_راستش دیدم نه شما نه اقا بسام هیچکدوم شرکت نیومدین نگران شدم

اتفاقی که نیفتاده...

_والا چی بگم تا شما چيو اتفاق بدونی

دلم لرزید، اشک تو چشم جمع شد، بغض لعنتی وارد گلوم ش اگه بخاطر کاره من چیزی شده باشه چطور میتونم دیگه زندگی کنم

_خانوم راد پشت خطین؟

با صدای لرزونی که کنترلش کامل از دستم خارج بود گفتم

_بعله هستم

_میشه ببینمتون یه جای خارج از شرکت؟

_الان؟

_اگه میشه

_کجا پیام؟

_میام دنبالتون

_اما... چیزه... اگه کسی ببینه... یعنی منظورم اینکه...

_بعله متوجه ام تا پنج دقیقه دیگه میرسم سره ایستگاه اتوبوس خط آزادی، بیاید اونجا منتظرتونم، خوبه؟



_باشه، خداحافظ

تلفن و قطع کردم و رفتم تو فکر
یعنی چیکارم داره، یعنی چی شده قراره چی بگه؟
خدایا خودت کمکم کن

مغنه امو مرتب کردم و وسیله هایی که ریخته بودم روی میز و انداختم تو کیفمو از شرکت
زدم بیرون
حدود یک دقیقه میشد که منتظر ایستاده بودم

_خانوم راد

با صدای اشنایی سرمو بلند کردم و چشمام خیره شد تو دو جفت چشمای قهوه ای

_بفرمایی ماشین و اونطرف پارک کردم

_سلام

لبخند محوی زد و گفت

_او ببخشید سلام عرض شد

با استرس به سمت ماشین حرکت کردم...

دلم میخواست چیزای خوب بشنوم، از چهره ی برسام هیچ چیزی نمیشد کشف کرد، مثل همیشه اروم بود

_ آقای شریفی نمیخواید چیزی بگید؟

_ من اسم دارم

الان که وقت این چیزا نبود

_ یک بار گفتم من اینطوری راحت ترم برید سره اصل مطلب، با من چیکار داشتین؟ میشه بگید چی شده؟

_ صبر کن چقدر عجولی شما، میگم

تو حال خودم بودم که ماشین از حرکت ایستاد

_ بفرمایید پیاده شید

_ اینجا کجاست؟



_ جای خاصی نیست، یه کافه ی سنتی ساده، جایی ک بشه راحت صحبت کرد

یه جوری حرف میزد انگار حالا تو ماشین نمیشد راحت صحبت کرد

_ تو ماشینم میشد ولی اینجا به من آرامش میده

چشام از فرط تعجب دیگه نزدیک بود بزنه بیرون، این از کجا فهمیده بود من دارم به چی فکر میکنم

_ همیشه اونطوری نگام نکنید

فهمیدنش اونقدرام جای تعجب نداشت، حالا پیاده شید...

کافه سنتیه خلوتی بود، فضای شیک و دلپذیری داشت

یه لحظه به برسام حق دادم که از این مکان آرامش بگیره

صدای اروم موزیک و فضای سنتی داخل کافه واقعاً با روح ادم بازی میکرد

_ چی میل دارید؟

از فکر بیرون اومدم

_میشه حرف بزنی؟ من اشتها به خوردن چیزی ندارم

_باشه چند لحظه بمون الان میام، و از رو میز بلند شد

ای خدا، اگه میدونست دل تو دلم نیست و چقدر اضطراب دارم انقد ریلکس برخورد
نمیکرد

یک دقیقه هم از رفتن نگذشته بود ک سریع برگشت، با عذر خواهی شروع کرد به حرف
زدن

_بسام حالش خوب نیست، تبسم خودکشی کرده

دنیا دور سرم چرخید، یعنی درست میشنیدم؟

_شما چی...چی میگید

_تورو خدا اروم باشید

_شما چقد خونسردین، چطوری اروم باشم ها؟ اخه مگه میشه...

نتونستم حرف بزوم، بغض سنگینی که تو گلوم بود شکسته شدو اشکام بی مهبا نوازشگر
گونه هام بود...

صورتمو با دستام پنهان کردم و زیر لب نالیدم..

_من چیکار کردم...

_بابا یه لحظه اروم باشید، خوبه، الان حال تبسم خوبه...

با این حرف برسام انگار که جون تازه ای گرفته باشم
اشکامو پاک کردم، منتظر خیره شدم تو چشمات

سرشو انداخت پایین و ادامه داد

_شرمندتونم، شرمنده ی شما، شرمنده ی بسام

دلم نمیخواست اینطوری بشه، با خودم گفته بودم تهش دختره میفهمه و با سروصدا یه
کوچولو داد و فریاد بینشون همه چی تموم میشه، اما اشتباه کردم...

با اومدن گارسون و آوردن دو تا نسکافه برسام ساکت موند...

تشکر کردم و پسر جوون از میزومون دور شد...

_مامان میگفت خانواده ای نیستن که لیاقت بسامو داشته باشن، گفتم همیشه که بی دلیل،
برم تحقیق

رفتم...

از هر کسی که میپرسیدم، چیز جالبی نمیشنیدم

_پدر معتاد

مادرشون چند سالی میشد از دست پدرو دق کردو مرد

برادرش با اون سن کم داره راه پدرو میره

دختری که میخواد سعی کنه با لات بودنش نذاره کسی وارد حریم زندگیش بشه، کسی که
تو این خانواده است و تا الان پاک مونده

و خاستگاری که از شر بودن زبان زده اون محله بود

مگه مامان به اینکه دختر خوبیه راضی میشد؟

گفت هر جور شده باید یه کاری بکنه اون دختر پاشو از زندگی بسام بیرون بکشه

اون چاقو خوردنم دگ بزرگترین دلیلش شد

میدونستم میگرده دنبال بدترین گزینه، اگه میرفت و به پدرش میگفت، تبسم زنده
نمیموند...

با اشتیاق داشتم به حرفاش گوش میدادم که گفت

_بفرمایید نسکافتونو میل کنید سرد همیشه

و خودش با یه تیکه بیسکویت شروع کرد به خوردن...

دلَم هیچی نمیخواست اشتهای به خوردم نداشتم اما کمی از نسکافه مو نوشیدم...

_میدونستم مامان اینکارو میکنه، ازش محلت خواستم، گفتم خودم حلش میکنم، راهی به جز اینکه از شما کمک بخوام نداشتم، فکر نمیکردم اون دختر تا این حد عاشق بسام باشه

_حالش چطوره؟

_خوبه، به بسام همه چیو گفتم، اونم اومد خونه و شروع کرد به دادو فریاد، میدونست که فقط مامان مخالفه، نصف شب بود که اشفته اومد بیرون و گفت که اگه اتفاقی بیفته هیچوقت نمیبخشتمون...

حالش بد بود خیلی بد به زور قانعش کردم رانندگی نکنه و باهاش رفتم که گفت تبسم خودکشی کرده

خداروشکر داداشش زود متوجه شده بودو رسونده بودنش بیمارستان...

_اقا بسام چی؟ حالش خوبه؟

_نه زیاد، تبسم وقتی به هوش اومد حتی نگاهشم نکرد



داداشم بدجور شکسته و من هیچ کاری از دستم بر نیامد

دلم رنجید از مادری که خیلی راحت میتونه شاهد خورد شدن بچش باشه
عصبی شدم از مادری که، خوب بودن یه نفرو بخاطر بد بودن خانوادش نادیده میگیره
پشیمون شدم از کای که بخاطر دل این مادر انجام دادم...

_جناب شریفی چرا اینارو همون روز بهم نگفتید؟! چرا گذاشتین اینطوری بشه؟ مگه بسام
برادرتون نیست چرا کاری براش نکردین، کلی راه بود، چرا مادرتونو قانع نکردین؟ چرا
گذاشتین عذاب وجدان لعنتی بیفته تو زندگیه من؟

ولوم صدام کمی بالا رفت و گفتم

_اخره چرا الان اینارو بهم میگین؟

سرشو انداخت پایین و با شرمندگی و صدای لرزون گفت:

_شرمندتونم

ولی شرمندگیش به درد من نمیخورد، حال منو خوب نمیکرد

با صدای گوشیش به خودش اومدو بعد از مکثی جواب داد



_بعله مامان؟ بیرونم

یعنی چی که ساکشو جمع کرده؟ کجا میخواد بره

اخماش هر لحظه غلیظ تر میشد

جلوشو بگیر نذار بره تا بیام، باشه باشه سریع خودمو میرسونم

و تماسو قطع کرد...

_تورو خدا ببخشید من باید برم

_مشکلی نیست

گوشیشو برداشت و بعد چند ثانیه ای گذاشت روی گوشش

_الو مه زاد سلام خوبی داداش؟

کجایی؟

چشمام گرد شد، به این چرا زنگ زده بود؟!



_من پاتوق همیشگی ام، برام یه کار فوری پیش اومده، بی زحمت بیا دنبال خانوم راد برسونش شرکت،

شرمندتم داداشم، جبران میکنم، خداحافظ

_خودم میرفتم دیگه، این چه کاری بود

_همینجا بمونین تا بیاد فعلاً با اجازه

خدافظی کردو چند ثانیه طول نکشید که از جلو چشمم محو شد

من موندمو خیالو خیالو خیال...

من موندمو عذاب وجدانی ک میدونم هیچوقت از تنم بیرون نمیره...

من موندمو خودمو یه درده دیگه ای ک وارد زندگیم شدو خودشو چسبوند ب بقیه ی دردام

بغض دارم، یه بغض خیلی سنگین ک راهی واسه ترکیدن پیدا نمیکنه، رو گلوم داره سنگینی میکنه

تو حال خودم بودم ک با صدای مردی سرمو بلند کردم...

_سلام

مه زاد بود ک حالا رو ب روم وایساده بود

با صدایی ک سعی میکردم نلرزه و طبیعی ب نظر پیام گفتم

_سلام جناب اولادی خوب هستین؟

یکی از صندلیارو بیرون کشید و همینطور ک مینشست گفت

_ممنون، ولی شما خوب به نظر نمیای

تمام سعیمو کرده بودمو ک متوجه حالم نشه ولی انگار زیاد موفق نبودم...

با لبخند ساختگی گفتم

_نه من خیلی هم خوبم، میشه منو برسونین شرکت دیرم شده، البته شرمنده مزاحمتون
شدم

خیلی بی تفاوت دهن باز کرد

_مهم نیست، بفرمایید...



لحن صحبت کردنش برام اهمیت نداشت برای همین خیلی بی خیال بلند شدم و از کنارش
گذشتم

تو ماشین نشستیمو راه افتادیم

اهنگ غریبم از احمد سلو بود که سکوت و میشکست...

سیاهی رو لبام تموم دردامه

که عمری تو دلم تموم حرفامه

همیشه این سرما میون فصلامه

نبودت این روزا غم تو فردامه

میرم از دنیا منم که غریبم

از اینجا بریدم من عشقی ندیدم

میرم از دنیا منم که غریبم

از اینجا بریدم من عشقی ندیدم

گرفتی جونمو تو قلبم جا شدی



نشستم رو به روت تو راحت پا شدی

صورتمو چرخوندم به طرف راستمو و اشکام بدون اجازه گونه هامو خیس کردن

گرفتی جونمو چرا حتی زدی

تو پشت هردومون چه حرفایی زدی

میرم از دنیا منم که غریبم

از اینجا بریدم من عشقی ندیدم....

_ خانوم راد حال تبسم خوبه

ای خدا یعنی اینم از اول همه چیو میدونست...

_ شما...

نذاشت حرفمو کامل کنم...

_ میدونم، منو برسام چیز پنهونی از هم نداریم



_من بد کردم،

و باز سیل اشکام بود که سرازیر شد

_من خیلی بد کردم، اون دختر داشت بخاطر حرفای بی اساس و دروغ من جونشو از دست میداد

ماشینو یه گوشه نگه داشت...

_خیله خب الان که حالش خوبه، اروم باش

_خوبه؟ اون دختر روحش مرد، اون الان فقط یه جسمه و مقصر همه این اتفاقات منم

_شما ک تقصیری نداری، نمیدونستی که اینطوری میشه

دستمالی رو به سمتم گرفت و ادامه داد

_با غصه خوردن چیزی درست نمیشه، اینو بگیرین اشکاتونو پاک کنین

دستمال و گرفتم و تشکر کردم

بدون هیچ حرف دیگه ای ماشین و به حرکت درآورد....

بدجور تو فکر فرو رفته بودم

_هرچی بوده گذشته فکر کردن بهش دردی رو دوا نمیکنه

با صدای مه زاد ب خودم اومدم

راس میگفت، ولی من حق نداشتم راحت زندگیمو بکنم در صورتی ک باعث شکسته شدن
روح یه دختر پاک شده بودم
نمیشد...

_کاش راهی باشه واسه رسوندنشون به هم

_نباشه بهتره

_چطور میتونید همچین حرفی بزنید چقد میتونید سنگدل باشید!؟!



_قانون زندگی یعنی بی رحم بودن

عصبی شدم، دل یه ادم چقدر میتونست از سنگ باشه

_شما چی میگی؟ قانونتون میگه یه دختر بخاطر عشق بخاطر یه دل باختن از زندگی بیره؟

_میتونست دل نبازه وقتی باخت باید سخیاشم به جون بخره

_اما اونا خوب بودن با هم دیگه،

مقصر جدایی و وضع الانشونم منم اینو میفهمین؟

من میرم و همه چیو به تبسم میگم، میگم که تمام حرفام درو...

با دادی که زد شوکه شدم، و حرفم نیمه تموم موند

_بسه

دهنتو ببند و دیگه هیچی نگو، میتونستی قبول نکنی ک بگی، حالا که گفتی حق نداری جا

بزنی، حق نداری جوری وانمود کنی بسام بفهمه و میون دو تا برادرو به هم بریزی

فهمیدی؟؟؟

از فرط عصبانیت نمیدونستم چی بگم

چطور به خودش جرات داده بود که انقدر گستاخانه باهام صحبت کنه



_ امیدوارم سکوتتون نشونه ی متوجه شدنتون باشه

نه اگه من هیچی نمیگفتم فکر میکرد خیلی یابو و بی زبونم...

واسه همین خیلی جدی و با لحن کاملاً عصبیم گفتم

_ اول اینکه شما حق نداری اینطوری با من صحبت کنی، اونی که دهنشو باید ببنده من نیستم

دوماً، من هر کاری که بکنم به خودم مربوطه، اگه عذاب وجدانشو به جون بخرم یک درصد فکر نکنین که بخاطر حرف های بی ارزش شما بوده نه، حتی اگه تا آخرش لال بمونم و چیزی نگم، بخاطر دل یه مادره

پوزخند معناداری زدمو ادامه دادم

_ هرچند این مادر با خودخواهی تمام داره زندگیه بچشو نابود میکنه و اینکارشو گذاشته پای احساسات مادرانه

شما هم همینجا نگه دار پیدا میشم

پوزخندی زدو گفت

_ دیگه که رسیدیم



چقدر از این پوزخنده‌های ادما نسبت به خودم متنفر بودم

ماشین مقابل شرکت متوقف شد...

نمیشد تشکر نکنم، هر چقدر هم عصبی اما ادب چیزه دیگه حکم میکرد

_مرسی

این یک کلمه رو گفتم و بدون منتظر موندن جواب پیاده شدم و ب سمت ورودی حرکت کردم...

ذهنم مثل همیشه درگیره، دیگه خسته شدم از این وضعیت
فکرو خیالات خودم کم بود، حالا قضیه به این بزرگی هم بهش اضافه شد
اه سردی کشیدم و با خودم تکرار کردم

خدا بزرگه...

تمام سعیمو کردم ک تمام فکرمو ب کشیدن طرحام متمرکز کنم، و تا حدودی موفق هم
بودم..

با احساس ضعف شدیدی چشم از مانیتور برداشتمو به ساعت نگاهم انداختم

اوه اوه ساعت کی یک شد متوجه نشدم

پس بگو چرا این معدم دادش درومده، الان یه مدت خیلی بهش زجر دادم، اینجاهم سر ساعت یک و نیم غذا سفارش میدن و مش صابر برامون میاره تو اتاقمون، باید نیم ساعت طاقت میاوردم...

خدا خدا میکردم حقوقمو زودتر واریز کنن، درسته هنوز یک ماه کامل نشده و چند روز میخواد اما من احتیاج خیلی مبرن به پول دارم، تو خونه دیگه چیزی واسه خوردن گیر نمیاد، این ته مونده تو کیفمم باید بشه هزینه تاکسی و اتوبوس واسه اومدن سره کار...

اه سردی کشیدمو سرمو گذاشتم رو میز و کمی چشمامو بستم
با صدای مش صابر سرمو بلند کردم

_دخترم؟ بفرما این غذات، بخور تا سرد نشده

_مرسی مش صابر، دستت درد نکنه، چشم

بعد از رفتنش شروع کردم به غذا خوردن، دیگه تحمل گرسنگی و نداشتنم

احساس میکردم خیلی ضعیف و لاغر شدم، وقتی خودمو تو آینه نگاه میکنم



یه دختر بی روح و میبینم، که روز به روز داره از بین میره اما باز سعی میکنه با قدرت رو
دو تا پاش وایسه...

بعد از تموم شدن غذا، الهی شکری گفتمو ظرفشو انداختم تو سطل زباله کوچیکی که
گوشه ی دیوار بود، و مشغول طراحی شدم...

اصلاً حس و حال کار کردنم نداشتم کمی طرح زدمو تصمیم گرفتم این چند ساعت باقی
مونده رو از جناب رشیدی ک در نبود مهندس یه جورایی مسئوله مرخصی بگیرم...

از شرکت زدم بیرون، حتی حس اینکه برم خونه و باز تو اون چهار دیواری تنها باشمو
نداشتم
راهمو به سمت پارکی که همین نزدیکیاست کج کردم...

روی نیمکت خالی جا گرفتم خیره شدم به دختری که عاشقانه سرشو گذاشته بود رو شونه
های پسر و با لبخند عمیقی صحبت میکرد

چشمامو بستم...

دلم میخواست خالی بشم از این حس تنهایی

دلم درد گرفت از بی کسیم

پوزخندی نثار خودم کردم...



حتی یه عشقم نداری

اره ندارم، کیه که وقتی بفهمه من یه دختر سره راهی ام بخوادتمو قبولم کنه

این روزا پروشگاهی بودن جرمه

نداشتن پدر و مادر جرمه

بی خانواده بودن جرمه

نباید دست از پا خطا کنی تا مبادا وصله ی ناجوری بهت بچسبونن

این روزا باید تو تنهاییت بمیری و دم نزن...

_ خانوم فال میخوری؟ تو رو خدا یه دونه بخر

چشمامو باز کردم

با دیدن دختر بچه ی زیبا و معصوم روبه روم که لباسای کهنه ای ام تنش بود دلم بیشتر
درد گرفت

سلام خانوم کوچولو، فالات دونه ای چند؟



_ ۱۰۰۰ تومن میخرین؟

درسته اعتقادی به این چیزا نداشتم اما واسه خاطر دل این دختر بچه هم که شده بود یه دونه برداشتم...

_ بفرما اینم پولت

_ مرسی خانوم

_ اسمت چیه؟

_ دینا

_ چه اسم قشنگی داری شما

_ ممنون، میشه برم؟ تا غروبی باید همه ی اینارو بفروشون

و سرشو با نارحتی انداخت پایین

_ باشه گلکم برو



دلم شکست، یه بچه تو این سن اخه چرا بجای بازی و تفریح باید تو پارک فال بفروشه

نگاهی به برگه تو دستم انداختمو بدون اینکه بازش کنم بخونم انداختم داخل کیفم

از رو نیمکت بلند شدم و کمی تو محوطه چمنی قدم زدم

کارم شده فکر کردن و فکر کردن

خیال و خیال...

به تیکه های پسرایي که از کنارم رد میشدن هیچ توجهی نمیکردم، اما متأثر شدم واسه

وجود ادمایی که خوب زندگی کردن و یاد نگرفتن

تفریحشونو تو تیکه انداختن و مخ زدن میبینن

اگه جوابشونو هم بدی، میگن مشکل از خودت بوده

اینه جامعه ی به اصطلاح سالمون

همیشه و همه جا باید صدامونو خفه کنیم تا ه*ر*ز*ه خونده نشیم

دلم میسوزه به حال دختران پاک سرزمینم

دلم میسوزه برای پسرایي که مردن و بعضی از همجنساشون مردونگیشونو زیر سوال بردن

دلم به حال مردم شهرم میسوزه...



تو فکرو خیال خودم بودم که چشمم خورد به نیمکت روبه روم و یک لحظه ترس و اضطراب همه وجودمو در بر گرفت...

تصمیم گرفتم از اونجا دورشم تا ندیدتم
اما همون لحظه سرشو بلند کردو با هم چشم تو چشم شدیم...
چقدر داغون به نظر میومد

خدایا من چکار کردم

با تذبذب به سمتش قدم برداشتم

_سلام جناب شریفی، خوب هستین

با صدای گرفته جوابمو داد

_سلام خانوم راد، ممنون، مگه نباید الان شرکت باشین

چی باید میگفتم

اینکه بخاطر گندی که زدم بخاطر خراب کردن زندگیت، دست و دلم به کار نمیره و حوصله ندارم...



_ راستش یه کم خسته بودم، دیگه چند ساعتی مرخصی گرفتم

_ اهان، بعله، بفرمایید بشینید

و خودش کمی تو جاش جابه جا شد

ای خدا من همینطوریش بدنم به لرزه افتاده دیدمش، استرس گرفتم، دیگه مینشستمم که نور علی نور میشد

_ نه دیگه من باید زودتر برم، مزاحم خلوت شماهم نمیشم

_ همیشه نری؟

ای خدای من، این چی داره میگه

خیره شد تو چشمام

چشماش یه کاسه خون بود

_ همیشه؟؟؟



چطور میتونستم بگم نه، من مصیب این وضعیتش بودم، شاید با حرف زدن اروم میشد

رو نیمکت کنارش نشستم و با تظاهر اینکه از همه چی بیخبرم گفتم

_ببخشید اینو میپرسم ولی چیزی شده؟

چند ثانیه ای سکوت کرد...

_گوشت وقت شنیدن دارن؟ طاقت گوش دادن دارن؟

_مطمئن باشین دارن

بدون هیچ مقدمه ای شروع کرد به حرف زدن

_خوب بود، همه چی خوب بود، بسام شاد، پسر دوسداشتنیه خانواده، تهی بودم از همه

چی، عشق نبود

نفرت نبود، دلداگی نبود...

پاییز سال پیش بود همین موقع ها

همینجا نشسته بودم، رو همین نیمکت

دختری ک با چنتا مزاحم درگیر شده بود و خیلی مردونه داشت از خودش دفاع میکرد
نظرمو بدجور به خودش جلب کرد

تو صورتتم سؤالی نگاه کردو گفت:

_به عشق در یک نگاه اعتقاد داری؟

_کم و بیش

_جذبش شدم، تو یه نگاه، دلمو باختم، تو یه لحظه

وقتی رفتم و ازش دفاع کردم

وقتی با مزاحماش درگیر شدم، فهمیدم ک داره تو دلم یه اتفاق مهم رخ میده

وقتی خیره شدم تو چشماش

اون دو تا تیله ی سیاهش افسونم کرد

تو اون لحظه به چشم من، زیباترین دختری بود که روحمو، قلبمو تمام فکرو ذهنمو درگیر

خودش کرد

الهه ی شرقی من



با این حرف قطره اشکی خیلی سمجانه از چشمش چکه کرد

بعد از اون دیدار، هر روز چهره اش جلو چشمم بود، حتی تو خوابم تنها به دختر چشم
مشکی و میدیدم

روزا میومدم همینجا بلکه بزم بینمشو به جوری ادرشو پیدا کنم
یک ماه به همین منوال گذشت اما دیگه خبری از الهه ی من نبود
ی روز که با درموندگی و ناامیدی میخواستم از پارک بیرون برم، دیدمش
تعقیبش کردم تا ادرشونو پیدا کردم

محله ی خوبی نبود

از هر کسی که راجع بهشون میپرسیدم
یک کلمه میشنیدم
تنها کسی که پاک مونده، همون دختره طفل معصومه اونم آگه باباش بذاره

تصمیم خودمو گرفته بودم، خانوادش برام مهم نبود

فردای اون روز رفتم و انقد منتظر موندم تا از خونه بیاد بیرون...
خدا دوسم داشت، اومدو بلاخره با کلی خواهش تونستم راضیش کنم و باهاش حرف بزدم



گفتم که قصدم جدیه

گفتم که خودش برام مهمه

قبول کرد که یه مدت باهم صحبت کنیم تا هم همدیگه رو بهتر بشناسیم

و هم من یه موقعیت و زمان خوب پیدا کنم و با خانوادم صحبت کنم

روز به روز بیشتر عاشقش میشدمو، اونم میگفت که دلباخته ام شده

روز به روز نفس کشیدن بدون همدیگه برامون سخت تر میشد

تا اینکه بهم خبر داد خاستگار اومده براش و پدرش همچین ناراضی هم نیست

یه ادم که چه عرض کنم

یه ارازل که به خودش اجازه داده بود به الهه ی زیبای من چشم داشته باشه

تصمیم گرفتم با مادرم صحبت کنم، البته چندین بار بحثشو وسط کشیده بودم، اما

میدونستم اگه راجعه خانوادش بگم، مامان به هیچ عنوان قبول نمیکنه

اما مهم دل من بود که اگه دیر میجنییدم، تبسمو واسه همیشه از دست میدادم

بالاخره با مادرم صحبت کردم

طبق پیشبینی که کرده بودم شدید مخالفت کرد

حتی نخواست تبسمو ببینه، همه چیو تو با اصالت و خانواده داشتن میدید

بالاخره با اصرارای من دل مامان یه کم نرم شد، خوشحال بودم

خیلی هم خوشحال



نیشخندی زدو ادامه داد

_عمر خوشحالیم زمانش خیلی کوتاه بود

به تبسم هرچی زنگ میزدم جواب نمیداد

دلم شور افتاده بود، تصمیم گرفتم خودم برم خونشون

چشماشو بست، نفسشو با حسرت فوت کردو ادامه داد...

_یهو سعید (خاستگار تبسم) جلوی راهم سبز شدو خواست تا باهاش برم تو کوچه ای که

مگسم پر نمیزد،

قبول کردم، تنها بود

پیش خودم گفتم مهم نیست ک همه بعنوان یه ارازل میشناسنش، وقتی تنهاست کاری

نمیتونه بکنه

رفتم تو کوچه و نمیدونم از کجا، دو نفر دیگه ام سرو کله اشون پیدا شد

ترسو نبودم، مطمئن بودم میتونم از خودم دفاع کنم

بهم گفتم پامو از زندگی تبسم بکشم بیرون

اون لحظه انگار خنده دار ترین جک سالو برام تعریف کرده باشن زدم زیره خنده...

گفتم نمیتونن باعث جداییه ما بشن

گفتم تا پای جونم برای به دست آوردن عشقم تلاش میکنم...

عصبی شدن و با هم گلاویز شدیم



نمیدونم چطوری و کیی اون چاقوی لعنتی و زد بهم...

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ لطف کردین وبه اورژانس خبر دادین

ادامه داد:

خوب شدم

تبسمم وقتی کسی نبود میومد دیدم

حالش در عین خوب بودن خوب نبود

گفت میخواد از دستشون شکایت کنه

گفت هرچی که بشه به پام میمونه

با شکایت مخالف بودم اما حرفاش دلمو قرص میکرد

بعد اون اتفاق، مامان مخالف تر از همیشه پیشم قد علم کرد

من ک کم نمیاوردم، بالاخره راضیش میکردم اما....

تبسم زنگ زد بهم و خواست که ببینتم

قرار گذاشتیم



حالش خیلی بد بود

بدون هیچ حرفی با کشیده ای که از طرفش خوردم رفتم تو شک

دلشو نمیدونستم

با چشمایی که تا حالا اونقدر خشم و نفرت و ازش ندیده بودم گفت ازم متنفره

گفت من یه دروغگوی پستم و با احساساتش بازی کردم

سر در نمیاوردم، تا میخواستم از خودم دفاع کنم بگم نمیفهمم چی میگی نمیداشت

با کلمه ای ک از دهنش درومده بود انگار که یه سطل اب یخ ریخته باشن روم

گفت من زن دارم

گفت یه دختر رفته پیشش و ازش خواسته از زندگیم بره بیرون

گفت درسته از من خوشکل تر بود، اما من دل داشتم و تو نابودم کردی

_خیره تو چشمام نگاه کرد، چشماش پر از اشک بود

من با این پسر چیکار کرد

لعنت به من، من با زندگیشون چیکار کردم

_رفت، بدون اینکه بذاره از خودم دفاع کنم ترکم کرد



میدونم به جز مامانم کسی نمیتونسته این کارو کنه اما، چطور دلشون اومد زندگیمو نابود
کنن نمیدونم

تبسم من خودکشی کرد، نزدیک بود کسی که نفسام وصله به نسا شو واسه همیشه از
دست بدم

با خشمی که تو صداش بود گفت:
هیچوقت از باعث و بانیه این اتفاق نمیگذرم

_اینو گفتو سرشو انداخت پایین

تو دلم غوغا بود

الان باید چطور پسری و دلداری میدادم که خودم مقصر این حالش بودم
باید چی میگفتم، دل یه مرد به درد اومده و این یعنی ته شکسته شدن
تو اون لحظه قسم خوردم خودم گندی رو که زدم درستش کنم
به هر قیمتی

با صدایی که سعی در کنترل لرزشش داشتم گفتم

_نگران نباشین، درست میشه



پوزخندی زدو گفت

_بعید میدونم

_توکلتون به خدا، انقدر نا امید نباشین

بالاسریتون اگه اراده کنه، جای اسمون و زمین و عوض میکنه، اینکه دیگه چیزی نیست

مطمئن بودم که درستش میکنم، حتی شده میرم و با تبسم دوباره حرف میزنم، مهم نبود از شرکت اخراج کنن، مهم این بود خودم پیش وجدانم شرمنده نباشم

_ببخشید ادرینا خانوم سره شماروهم درد اوردم، ولی واقعاً احتیاج داشتم با یکی صحبت کنم

_نه بابا این چه حرفیه، خوب کاری کردین

انشاءالله همه چی درست میشه

_ممنونم انشاءالله

از رو نیمکت بلند شدم

بسامم همراهم بلند شدو گفت

_بفرمایید می‌رسونمتون

_زحمت همیشه براتون خودم می‌رم

_اختیار دارین چه زحمتی

و هردو به سمت خروجی پارک حرکت کردیم

سوار ماشین شدیم و راه افتاد

تنها صدای آرام بخش محمد علیزاده بود که سکوت عذاب اورو میشکست

مرد که گریه می‌کنه کوه که غصه می‌خوره

یعنی هنوزم عاشقه یعنی دلش خیلی پره

آدم که زخمه قلبو با نمک دوا نمی‌کنه

عشقشو تویه خلوتش شما صدا نمی‌کنه

وقتی تو غمگینی خیلی غم انگیزم

همدرد پاییزم همراه این برگا اشکامو میریزم

اشکامو میریزم

شبیهِ تو هر کی که زیر باروونه

شدم یه دیوونه که از تو میخونه دلم زمستونه

دلم زمستونه

بگو به هردوتایه ما یه فرصته دیگه برایه زندگی میدی

بگو که حالو روز این صدایه خسته ی گرفتمو تو فهمیدی

تورو خدا نگو دلت یه عالمه از اینکه عاشقه پشیمونه

بگو که زخم رو دلم کنار تو همیشه تا ابد نیمونه

وقتی تو غمگینی خیلی غم انگیزم

همدرد پاییزم همراه این برگا اشکامو میریزم

اشکامو میریزم

شبیهِ تو هر کی که زیر باروونه

شدم یه دیوونه که از تو میخونه دلم زمستونه

دلم زمستونه....

ماشینو سره کوچمون نگه داشت

در حال تشکر کردن بودم که سنگینی نگاه کسیو احساس کردم سرم به رو به رو چرخوندم

همزمان بسامم سرشو چرخوندونگام تو نگاه های غم الود تبسم قفل شد...



بسام داشت از ماشین پیاده میشد،
 اگه میرفت پیشش مطمئنم که همه چیو میفهمید
 با استرس و تند تند گفتم
 نه شما نرید خودم میرم توضیح میدم
 اصن میخوام باهاشون صحبت کنم

سرشو چرخوند سمتم و گفت:

اون حالش خوب نیست، تازه از بیمارستان مرخص شده، باید برم و باهاش صحبت کنم

_اینطوری درست نیست بذار یه کم روبه راه بشه

_اما دیدن من با شما برایش سوتفاهم ایجاد میکنه

_گفتم که اجازه بدید خودم حلش میکنم

_اه سردی کشیدو گفت، باشه ممنون

نفسی از روی اسودگی کشیدم

خداحافظی کردم از ماشین پیاده شدم



تبسم راهشو کج کرده بودو داشت ازم دور میشد

سرعت پامو بیشتر کردم تا بهش برسم

تصمیم خودمو گرفته بودم

باید همه چیو بهش میگفتم

نزدیکش که شدم صداش زدم

_تبسم خانوم

کمی مکث کردو بدون اینکه نیم نگاهی به پشت سرش بکنه دوباره به حرکتش ادامه داد

سریع تر رفتم و جلو راهشو سد کردم

با نفرت تو چشمام خیره شد

_چی از جونم میخوای!؟



_ همیشه باهم صحبت کنیم؟

_ من صحبتی با شما ندارم،

پوزخندی زدو ادامه داد

_ نترس بین منو بسام همه چی تموم شده

سرموبا شرمندگی انداختم پایین و گفتم

_ مهمه باید صحبت کنیم، باید ی چیزایی رو برات توضیح بدم

کنارم زدو گفت:

دیگه جلو چشمام نیا تورو میبینم، نفرتم از بسام بیشتر میشه

داشت میرفت ک سریع گفتم:

بسامو دوسداری میدونم، اگه نمیخوای بعدها پشیمون شی باید به حرفام گوش بدی

و با صدای ملتمسانه ای گفتم: لطفاً

برگشت سمتم و گفت: چی میخوای بگی میشنوم

_اینجا که همیشه، بریم پارک همین نزدیکی، قول میدم پشیمون نشی

سرشو به علامت مثبت تکون دادو راه افتادیم

رو نزدیک ترین نیمکت نشستیم

_میشنوم

نفس حبس شده امو ازاد کردم شروع کردم ب حرف زدن

_بین منو آقای شریفی هیچی نیست

سرشو بی مهابا چرخوند سمتم

_معلومه چی میگی تو!؟

همه چیو واسش تعریف کردم، حتی اتفاقای امروزو، گفتم که مادرو برادرشم مقصر نیستن

گفتم نگران بسامن

گفتم مادرش راضی شده بودو بخاطر اون اتفاق و چاقو دوباره سره لج افتا

گفتم اگه خودشم ی مادر بود همینکارو میکرد



من میگفتم و تبسم بدون هیچ حرفی گوش میدادو بی صدا اشک میریخت

_تبسم بسام بی گناهه، اون پسر دوستت داره

گفتم و سکوت کردم

_من به بسام شک کردم

به پسر دوسداشتنیه این روزای زندگیم شک کردم

لعنت به من

_اون داره نابود میشه تبسم، من پشیمونم، میدونم کارم خیلی اشتباه بود

میدونم هیچ بخششی در کار نیست

من نمیخوام منو بخششی، میخوام بسامو از این حال در بیاری

_میشه بگی اسمت چیه

_ادرینا

_تا حالا عاشق شدی؟

_نه

_تا حالا بخاطر خانوادت پس زده شدی؟

سرمو انداختم پایین، اشکام بدون اجازه از چشمام سرازیر شدن
با صدای لرزون گفتم

_ندارم، نمیدونم کی ان

برای اولین بار بدون هیچ ترسی اعتراف کردم به بی خانواده بودنم

سرمو بالا اوردمو خیره شدم تو چشماش

_پرورشگاهی ام

_من واقعاً متاسفم

نگاهشو میدیدم که غمناک شده، از چشماش خوندم که پشیمون شده از سؤالش بخاطر
همین در عین اینکه اشکامو پاک میکردم خنده ای کردم گفتم



_ بیخیال مهم نیست، فقط بدون از تو بدترم هستن

هیچوقت گله نکن که خانوادت بدن هیچوقت نخواه که نباشن، خدارو شکر کن که
داریشون، حتی اگه بخاطرشون پس زده بشی

_ اونا منو بخاطر خانوادم نمیخوان

_ بسام که میخواند، مطمئنم حلش میکنه، تو به پاش بمون

از خانوادشم ناراحت نباش و درکشون کن

_ بخاطر اونا داشتم جونمو از دست میدام

_ اوناهم نگران از دست دادن بسام بودن، درک کن

_ مرسی که بهم گفتی، داشتم داغون میشدم فکر خودکشی دوباره هر لحظه تو سرم بود

طرز صحبت کردنمو نبین، من اونقدرام مقاوم نیستم

_ میبخشیشون؟

با کمی تعلل سرشو به نشونه ی مثبت تکون دادو گفت:



_هم اونا هم تو

دلم کمی اروم شد، فقط کمی

خوشحال بودم که حقیقت و گفتم و ی بار سنگین از رو دوشم برداشته شد

_من باید برم، دیر شده، پدرم سرو صدا راه میندازه

بلند شد، منم همراهش بلند شدم

بریم، من خونمون نزدیکتونه

_جدی؟ فک کردم بسام اوردت

_نه اون هیچی نمیدونه، نمیدونه اون زن من بودم

_نمیگم بهش

_راجعبه پرورشگاهی بودنم چیزی نمیدونه، یعنی هیچکس نمیدونه

با نگاهش حس آرامش بخشی بهم منتقل کردو گفت:

_راز دار خوبی ام مطمئن باش

با تشکر دسمو به سمتش دراز کردمو گفتم:

_دوست؟

دستشو گذاشت تو دستامو با خنده عمیقی گفت:

_دوست

اصلاً پیش خودم فکر نمی‌کردم همچین دختر پاک و مظلومی باشه
میگن تا کسیو نشناختی و باهاش برخورد نداشتی قضاوت نکن

خیلی راحت بخشید، دل یه ادم چقدر میتونه پاک باشه

همون لحظه شماره هامو با هم رد و بدل کردیم و
بدون هیچ حرف دگ ای از پارک خارج شدیم

_تبسم جان بیا بریم پیش من؟

_نه خیلی ممنون همین الانشم دیر کردم بابا عصبانی میشه

_باشه گلم پس مواظب خودت باش

از هم خداحافظی کردیم و جدا شدیم

_خانوم، خانوم، خانوم

وای خدای من، باز این سوپری جوون سره کوچه بود

ازش متنفرم، حرفای اون روزش هنوز یادم نرفته

بدون اعتنا به صدا زناش به راهم ادامه دادم

_ای بابا وایسا کارت دارم

سره جام بی حرکت ایستادم، مطمئنم اگه کسی میدید فکرای خوبی نمیکرد با حالت بر
افروخته ای برگشتم سمتش و گفتم

_شما به فکر ابروی مردم نیستید؟ چه خبرتونه داد و فریاد راه انداختین

_خب وا نمی ایستادی مجبور بودم بلند صدا کنم دیگه

_خیله خوب امرتون؟

_چیزه... میتونم شمارتونو داشته باشم

عصبی که بودم، عصبی تر شدم، یه نفس عمیق کشیدم

_سکوتتون...

اجازه ی حرف دیگه ای بهش ندادم و گفتم

_واقعاً که خیلی بی شرمین، راضی میشین کسی به ناموس خودتون همچین پیشنهادی و
 بده؟ برین خدا روزیتونو جای دیگه حواله کنه

_بابا دختر خوب یه شماره که این حرفارو نداره، بعدشم شما که تنوع طلبی امروز دیدمتون
 با اون یارو پسر جوونه
 گمونم یکی دیگه بود
 و پوزخندی نشوند گوشه ی لبش و ادامه داد

رفاقت با منم بهت بد نمیگذره ها

و باز قضاوت و قضاوت
 مطمئن بودم که منو برسام و با هم دیده

اما ادما که نباید انقد زود ادمارو قضاوت کنن

اوندفعه خودمو زدم به نشنیدن اما دیگه نمیتونستم

خیلی راحت داشت بهم توهین میکرد

با تمام حرصم و بدون هیچ تعللی کشیده ای نثارش کردم و گفتم

هر چیزی که لیاقت خودتونه رو ب گسه دیگه ای نسبت ندین

دفعه اخرتون باشه جلوی راه من سبز میشین

سری بعد جور دیگه برخورد میکنم

گفتم و بدون هیچ مکثی راه باقی مونده تا خونه رو در پیش گرفتم

کلیدو انداختم و درو باز کردم

لباسامو با یه تیشرت و راحتی عوض کردم

یه لحظه سوزش بدی رو داخل قفسه سینم حس کردم، و باز دوباره این قلب درد لعنتی

اومد سراغم

کمی نشستم تا اروم بشم

حقوق گرفتم حتماً باید برم دکتر ببینم این قلبم چه مرگش شده

کمی اروم تر شدم، تو خونه که چیزی واسه خوردن پیدا نمیشد، معدمم دیگه به خوردن یه

وعده غذایی عادت کرده پس تصمیم گرفتم بشینمو با نگاه کردن تلویزیون خودمو سرگرم

کنم

خیره به فیلم در حال پخش و فکرم درگیر چیزه دیگه



هم خوشحال بوم هم عصبی

خوشحال واسه اینکه از عذاب وجدانم کمی کم شده

عصبی هم بخاطر اون سوپری بی شخصیت

از فکرش اومدم بیرون، دلم میخواست بدونم تبسم به بسام زنگ زده یا نه، درسته فضولی
میشد اما باید زنگ میزدمو ازش میپرسیدم، وگرنه دلم اروم نمیگرفت

از لیست مخاطبین اسمشو پیدا کردم و تماس برقرار شد

هنوز یه بوقم نخورده بود که جواب داد

_سلام گلم، احیاناً منتظر زنگم بودی؟

و اروم خندیدم

تبسم خنده ارومی کردو گفت: سلام خانومی خوبی؟

صداش خیلی بشاش به نظر میرسید

_ممنون، راستش واسه فضولی زنگ زدم

_اوومم چی میخوای بدونی؟؟



_والا جون شما هیچی جز اینکه به آقای شریفی زنگ زدی یا نه؟

سکوت کرد، یه لحظه ترسیدم

_اره زدم

_خب همه چی حل شد دیگه؟؟

_اره ولی ازم ناراحته

البته حقم داره، بهش شک کردم

اما دل رحم تر از این حرفاست میبخشه، الانم داشتیم به هم پیام میدادیم واس همین زنگ زدی سریع جواب دادم

_اوو پس مزاحم شدم، ببخشید

_نه بابا این چه حرفیه

_فدای مهربونیت عزیزم

خب دیگه من خیالم از جانب شماها راحت شد، انشاءالله همیشه خوش باشین، فعلاً
خداحافظا

_ممنونم ازت، خداحافظا

دکمه قرمز گوشیمو فشار دادمو تماس قطع شد

دلم اروم شد، خنده ای که رو لبم نقش بسته بود، نشان دهنده این بود که از کاری که کردم راضی ام

فقط تمام دلهره ام این بود که اگه برسام بفهمه چی میشه مطمئنم که از شرکت اخراج میکنه

از فکرش اومدم بیرون و به تلویزیون نگاهی انداختم

فیلمم که تموم شده بود

دلم خواب میخواست

تلویزیونو خاموش کردم

تشکمو پهن کردم و سعی کردم بخوابم که موفقم بودم

با صدای الارم گوشیم چشمامو کمی باز کردم

طبق معمول سرم درد میکردو هیچ میلی به بلند شدن نداشتم

صدای اذان بود که به گوشم میرسید

پیشونیمو کمی ماساژ دادم

به شیطان لعنت فرستادمو بلند شدم

تشکمو جمع کردم مرتب سره جاش گذاشتم

تو ایینه نگاهی ب خودم انداختمو یه لحظه خشکم زد

موهام پف کرده و در هم دورم ریخته شده بود و صورتم سفید و بی روح بود

مطمئنم اگه کسی با این حالت منو میدید فکر میکرد جنی چیزی روبه روشه

دست از نگاه کردن کشیدم

دست و صورتمو شستم و وضو گرفتم

جا نمازمو پهن کردم و اقامه بستم

احساس گلو درد بدی داشتم، خدا خدا میکردم از خشکی باشه وگرنه آگه سرما میخوردم و گلویم چرک میکرد با این لوزه ی سومی که دارم یه هفته ای باید خونه میخوابیدم

با بی حالی به سمت اشپزخونه رفتم و چایی دم کردم

تلخ و داغ نوشیدمش

دلم یه حموم داغ میخواست

حوله مو برداشتم و یه دوش ده دقیقه ای گرفتم وارد اتاق شدم

خیسیه موهامو کمی با حوله برطرف کردم بالای سرم دم اسبی بستم

توی وقت مناسب حتماً باید کوتاهشون میکردم، نگهداری ازشون خیلی برام مشکل شده

مانتو مشکیمو همراه با شلوار جین مشکی پوشیدم

مقنعه مشکیمو هم مرتب سرم کردم

نگاه گذرایی توایینه به خودم انداختم

و لبخند شیرینی نثار خودم کردم

کیفمو برداشتمو از خونه زدم بیرون

امروز یکی از محدود روزاییه که حس خوبی دارم

نمیدونم چرا، اما فقط میدونم حالم خوبه

به اقا مرتضی نگهبان ساختمون سلام کردم و سوار اسانسور شدم

امروز زودتر از بقیه رسیده بودم جز مش صابر کسی شرکت نبود

وارد اتاقم شدم، پشت میز نشستم، بسم اللهی گفتم و سیستم و روشن کردم

خیلی طرح عقب افتاده داشتم که هنوز آماده نکرده بودم

امروز هر جور شده باید تمومشون میکردم

منتظر بودم تا سیستم بالا بیاد که در به صدا درومد و قامت بسام همراه با لبخند دلنشینی

نمایان شد

_سلام صبحتون بخیر

_ سلام جناب شریفی صبح شما هم بخیر

_ خوب هستین؟

پشت میز نشست و خیره شد به صورتم

_ ممنون شما خوب هستین

_ اوو عالی، بهتر از این نمیشم

دلم نمیخواست از اتفاقای دیشب و اینکه چی شد چیزی بپرسم

_ خداروشکر، انشا... همیشه عالی باشین

گفتم و شروع کردم به کار کردن

هنوز چند دقیقه ای از مکالمون نگذشته بود که صدام زد

_ خانوم راد

سرمو بلند کردم

_بله

_یه تشکر بهتون بدهکارم

_از چه بابت؟

_میدونم شما با تبسم صحبت کردین، دیشب باهام تماس گرفت، نمیدونم چی گفتین، اما
پشیمون بود، گفت که زود باور کرده و تصمیم گرفته
راستش سوتفاهمی که پیش اومده بود حل شد

هنوزم عذاب وجدانو تو وجودم احساس می‌کردم

_منکه کاری نکردم

با کمی مکث ادامه دادم

_قدر تبسمو بدونید، خیلی دوستون داره

_مگه میشه ندونم؟ منم دوشش دارم، جونم وصله بهش

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم

_خیلی هم عالی

بسامم خنده ای کرد و هر کدوم مشغول کار خودمون شدیم

با ورود ارین دست از کار کشیدم

فک کنم در زدن و به این اقا یاد ندادن

_خانوم راد جناب مهندس کارتون دارن

ای بابا مگه ارزش نیست که این اطلاع رسانی میکنه

ناخودآگاهم اخم کردم و گفتم

_باشه ممنون

دوسداشتم چشماشو از کاسه در بیارم ، حس خوبی بهم منتقل نمیکرد، خیره به من بود و به

سمت بسام قدم بر میداشت



_ داداش کجایی کم پیدایی، دلمون برات تنگ شده

نگاهش واقعاً اذیتم میکرد از رو میز بلند شدم و راهموبه سمت اتاق مهندس در پیش گرفتم اما قبل خارج شدنم جواب بسامو شنیدمو کمی دلم خنک شد

_ ببخشید جناب ایزدی بنده با شما چه ارتباط برادرانه ای دارم؟

دوبار شوخی کردم هوابرتون داشته

درضمن من بعد قبل ورود در میزین

و نگاه های هرزتونم کنترل میکنید

میدونید که برسا....

با خارج شدنم دگه صداهاشون به گوشم نمیرسید

با خنده:

_ سلام ارزو جونم میبینم که امروزم افشید نیومد

اخم مصنوعی کردو گفت

علیک سلام خانوم، بعله دگ خنده ام داره مهندس مملکت بخاطر از دست ندادن کارش شده منشی



_ خب خودت خواستی دیگه

_ چیکار میکردم، این افشید بخت برگشته کارشو از دست میداد خوب بود؟؟

_ چقد تو مهربونی اخی

خنده ای کردو گفت

_ مهربونی از خودته، حالا کجا

_ اتاق جناب مهندس، راستی تو کجایی که این پسر یه هیز خبر میاره

_ تو اتاق مهندس بود، گمونم اون بهش گفته بهت بگه من بی تقصیرم

پوفی کردم و گفتم:

_ باشه من فعلاً برم ببینم چیکارم داشت

_ برو گلم

در زدم و با اجازه وارد شدم



_سلام جناب مهندس

_به سلام خانوم راد بفرمایید بنشینید

_ممنونم راحتم با من کاری داشتین؟

_بعله چند لحظه

و بعد از تو کشوی میزش پاکتی و به سمتم گرفت

_حقوق این ماهتونه، از ماهای دیگه واریز میشه به حسابتون

خدایا شکرت، واقعاً به این پول نیاز داشتم

_ممنونم ازتون

_حقتون بوده

_میشه بشینید کار دیگه ای ام باهاتون دارم



خدا بخیر کنه، باشه ای گفتم و رو مبل تک نفره جا گرفتم

به هر حال من منفی رو براتون میزارم و به آقای مسعودی اطلاع میدم. پاچه خوار چه میکند؟؟؟ پاچه خواری. اینو گفتم با عصبانیت سرجام تمرکیدم و به نگار خیره شدم نگار: عصبانی هستی؟. نه اصلا فقط الان میخوام برم سهیل و از وسط جلو این جمع تقارن بدم. پسر زقارت برا من منفی میزاره نگار: ولش بابا آقای مسعودی نادیده میگیره من: شاید بگیره

برگه های امتحانی رو روی میزها گذاشت و گفت سی دقیقه زمان برای حل کردنشون دارید که از همین الان شروع میشه ۱. ۲. ۳. همه با ذوق فراوونی شروع به خوندن سوالات کردن نگاهم به سوالات که خورد گفتم کارم تموم. هم منفی خوردم هم این امتحان و قهوه ای میکنم دیگه هیچ نشونی از یه رتبه سومی برام نمیمونه

زانبار داشت مثل بز به برگش نگاه میکرد نگار هم. تقریبا همینطور ولی باز نگار بهتر بود هی میرفت اسمشو اون بالا خوش خط تر میکرد کم کم بقیه هم بادشون خالی شد سهیل هم سر جاش تمرکیده بود و داشت یه کتاب به اسم: دنیای وارونه:، رو میخوند. معلومه. دیگه این چرا این طوره! دنیای وارونه. ههههه. خودت حاجی وارونه ای دیگه. من صد در صد شرط میبندم نویسنده خودش بوده و تنها مخاطب هم خودش. حالا از اینا بگذریم چه مراقب خوبی اصلا حواسش نیس برای همین روی یه برگه نوشتم امتحان و چه جوری داری قهوه ای میکنی؟؟؟ و برگرو به طور نامحسوسی دادم به زانبار. زانبار یه چیز نوشت روشو، اونو داد بهم منم گفتم چقد خوبه یکم فحش بهش بدم خالی شم. اونکه نمیتونه جواب بده برگه اضافه هم که نداره یه عالمه کلمات بی معنی نوشتم رو برگه، مثلا: جوجه اردک زشت، خر نازنینم، قاطر عاشق، سامورایی مدرن و ... خیلی چیزای دیگه و برگرو پرت کردم به سمت زانبار

_ همه چی خراب شد



با چشمای گرد شدم پرسیدم

_ببخشید متوجه منظورتون نشدم

_بسام فهمید

_از کجا میدونید

_وقتی شب برگشت خونه، وقتی نصف شب با گوشی صحبت میکردو خنده هاش به گوشم
میرسید، یعنی که همه چی بینشون حل شده
یعنی که باز با همن

بسام ادمی نیست که بگه میرو نره
ادمی نیست که انقدر زود حالش خوب بشه

_خب چرا اینارو به من میگید؟؟

حالا که فهمیده بذارید زندگیشو بکنه انقدر باهاش ساز مخالف نزنید

_ولی شک دارم این دختر بخاطر خود بسام بخوادش

عصبی شدم، مگه ندیده بود که تبسم تا پای مرگم رفت

_واقعا این شمایی که دارین همچین حرفی میزنین؟

من فک میکردم منطقی تر از این حرفایی

اون دختر داشت جون خودشو میگرفت چون تحمل اون حرفایی که بهش زده بودم سخت بود براش

چون عاشق بود

شما چطور اینو درک نمیکنید

_از کجا معلوم تظاهرشون نباشه، شاید داره فیلم بازی میکنه

از کجا معلوم چشمشون تو مال و ثروت بسام نیست

نه نمیتونست فیلم باشه، من با تبسم حرف زده بودم، میتونستم عشقی که تو چشماش فریاد میزدو حس کنم

_نیست نقشه نیست، فیلم نیست، تظاهر نیست...

من با تبسم صحبت کردم و همه چیو بهش گفتم...

من...

چشمایی که به طرز وحشتناکی بهم خیره شده بودن نداشت حرفمو ادامه بدم

چند لحظه سکوت بودو سکوت...

اخمای برسام تو هم رفت با حالتی که سعی داشت آرامش خودشو حفظ کنه، اما زیادم موفق نبود گفت:

_ شما چیکار کردین؟؟

و صداش کمی اوج گرفت...

_ شما ک نمیتونستی جلو دهننتو بگیری چرا از اول قبول کردی که الان گند بزنی به همه چی؟

عصبی بود، خیلی هم عصبی

منم عصبی بودم،

منم با لحن حرف زدنش به غرورم داشت بر میخورد



از رو مبل بلند شدم و با صدایی که از شدت عصبانیت میلرزید گفتم

_اره من گفتم، من همه چیو به تبسم گفتم

طفلکی برادرتون که از هیچی خبر نداره

با پوزخندی که تحویلش دادم گفتم

_شما چطور برادری هستین؟؟

میدونید دیروز داداشتون از فرط تنهایی مجبور شد همه ی درد دلشو به من که یه غریبه ام
بزنه؟

میدونید که شما باعث شدین غرور یه مرد خیلی راحت بشکنه؟

میدونین اینارو؟

میدونین درومدن اشک یه مرد یعنی چی؟

چطور میتونید اینجا بشینیدو خیلی راحت تبسم و قضاوت کنین؟

داداشتون چی داره که ی دختر بخاطرش از جون خودش بگذره؟

پول؟

ارزش مردن و داره؟



نه جناب شریفی

این دختری که خیلی راحت راجع بهش صحبت میکنید مثل دیوونه ها برادرتونو دوست داره
انقدر سنگ نندازین جلوی پاشون

خانواده اش بده؟

خب باشه، مگه اون دختر دل نداره، بخاطر حرفای شما داره از پدرش متنفر میشه

بترسید از خدا

انقدر با کاراتون برادرتونو زجر ندین

عاشقن، عاشقی هم جرم نیست

حالا هم اگه میخواید اخراج کنید، برام مهم نیست

حداقلش عذاب وجدان ندارم و پیش خدام رو سیاه نیستن

گفتمو برگشتم تا از در خارج بشم که شروع کرد به حرف زدن

_من که مجبورتون نکرده بودم، کرده بودم؟؟

مگه شما خودتون قبول نکردین؟



یادتون رفته؟؟

حالا چی شده؟ اون روز متوجه عذاب وجدانتون نبودین؟

برگشتم طرفش...

خیره شدم به میز روبه روم

_اون روز که قبول کردم، قبلش با شکستن یه مرد مواجه نشده بودم

اون روز نمیدونستم عشق میتونه کمر یه مردو خم کنه

اون روز که قبول کردم، گوشام فقط حرفای شمارو شنید، از ناراحتیای یه مادر شنیدو
منطقم مُرد

اره اشتباه کردم

پوزخندی زدمو ادامه دادم...

_مطمئنم عاشق نشدین که نمیتونین برادرتونو درک کنین

پوزخند صدا داری زد که معنیشو متوجه نشدم و ادامه دادم

منم عشق و تجربه نکردم، منم راجعبهش درک ندارم اما حرفای داداشتون بهم فهموند
چقدر اشتباه کردم



یه کم بشینین پای دردو دلش میفهمین چقدر دارین در حقش بدی میکنین

گفتم و باز سکوت کردم...

_حرفاتون تموم شد؟

سکوت...

_مگه تا چند دقیقه پیش نمیگفتین قضاوت نکنم؟! حالا خودتون دارین قضاوت میکنین؟؟

منم طعم عشق و تجربه کردم،

منم عشقمو واسه همیشه از دست دادم

با دستای خودم زنمو

بچه ای که هنوز پاشو تو این دنیا نذاشته بودو خاک کردم

چشماش نمناک شد...

باورم نمیشد، یعنی برسام زن داشت؟ بچه داشت؟

پس بگو چرا بعضی مواقع ساعتها به یه عکس خیره میشد

سرمو از شرمندگی پایین انداختمو و گفتم

_متاسفم،

خدا بیامرزدشون

ادامه داد

_میبینید؟؟

من خوب حال برادرمو درک میکردم

اما دل مادرم چی؟ درسته بعضی دلایلیش واقعاً مزحکه بود اما چاقو خوردن بسامو چطور
براش توجیح میکردم؟

عشق بسام؟ یا حال مادرم؟

فکر کردی دل شما بیشتر از من برای برادرم میسوزه؟؟

اگه اینطوره سخت در اشتباهی، من فقط گیر کردم

_میتونید با مادرتون صحبت کنین

قانعش کنین

_فک کردین اینکارو نکردم؟

مادرم نگران جون بسامه، وگرنه قبل اون اتفاق، کم کم داشت دلش نرم میشد

_ ببینید خودتونم یه زمانی عاشق همسرتون بودین و...

حرفمو قطع کرد

_ هنوزم هستم

بغض بدی اومد سراغم، نمیدونم چرا اما دلم به حال برسام سوخت

_ من واقعاً متاسفم ولی میدونین نبود کسی که همیشه تو رویاهاتون زندگیتونو باهاش
تجسم میکنین چقدر دردناکه

داداشتون تو رویاهش با تبسم برای خودش ی کاخ بزرگ ساخته پر از خوشبختی
خرابش نکنید

_ بسام میدونه جداییش کاره ما بوده؟؟

_ نه

_ تبسم چی

_ میدونه، گفتم درک کنه، گفتم راهی جز این نمونده بود

دختر دل پاکیه سریع بخشید

_ میدونم اشتباه کردم

_ میتونید با راضی کردن مادرتون جبران کنید

تبسم خیلی دختر خوبیه، ملاکتون خانوادش نباشه

با بغض ادامه دادم

_ خیلیا هستن که خانواده ندارن، ننه باباشون معلوم نیست، پس اونا چی؟

من ازینکه نقشه هاتونو خراب کردم شرمنده ام، اما اصلاً ناراحت نیستم، به نظرم بهترین کار بود

و باز سکوت حکمفرما شد

_ خب دیگه اگه با من کاری ندارین برم چنتا طرح مونده، انجامش میدمو از شرکرتون میرم



با اجاز...

پرید وسط حرفم

_ کی گفته قراره از شرکت برید؟؟؟

_ خب با این کاری که من انجام دادم شما اگه اخراجم نکنین از دست اون دوستتون در امان نیستم

با تعجب پرسید

_ دوستم؟؟؟ نکنه مه زادو میگین

_ اها بعله همون

خنده ی بلندی سر داد

شکه شدم

میترسیدم صداس از اتاق بیرون بره و کسی فکر بدی راجعبهمون بکنه

بعد چند ثانیه که سیر خندید گفت

_اَخه به اون بیچاره چه ربطی داره؟

_شما که نمیدونید، اون روز که اومد تو ماشین تهدیدم کرد، گفت کاری نکنم به تبسم چیزی نگم که برام بد میشه

_کلاً مَه زاد لحنش یه کوچولو خشنه اما خیلی مهربونه، نگران اون نباشین، خودم باهش صحبت میکنم

ای بابا تازه میگه یه کوچولو، اون ادمی که من دیدم خیلی خشن تر از این حرفاس

_الانم فکر کنید اصلاً چیزی ازتون نخواستمو شما هم کاری نکردید

با لبخنی که پر بود از آرامش ادامه داد:

_حالا هم میتونید برید سره کارتون

_ممنونم ازتون، با اجازه ای گفتمو از اتاقش رفتم بیرون

همین که از اتاق خارج شدم با چشمای ریز شده ی آرزو روبه رو شدم

_ آدری چی به این مهندس عبوس گفتی که اینجور قه قهه میزد

چشمامو درشت تر از حد معمول کردم و گفتم

_ الان آدری با من بودی؟؟؟

_ نه جون شما با عمه ام بودم

_ اها، نمیبینمش!؟

با لحنی که کاملاً شوخ طبعی توش موج میزد گفت

_ خوبه خوبه با بزرگتر از خودت یکی به دو نکن، خب مخفف اسمته من مقصر نیستم که،
خیلی هم زیباس، رو حرفم حرف نزن

_ بعله گردن ما پیش شما از موهم باریکتره، هرچی دوسداری صدام کن



_خب حالا نییچون گلم

گیر کرده بودم که چی بگم، ارزو که از چیزی خبر نداشت، درسته باهاش زود صمیمی شدم
اما نمیشد این موضوعو بهش بگم

نیم خنده ای کردم و گفتم

_هیچی بابا، این مهندستونم موجیه راجعبه طرحا داشتیم باهاش حرف میزدیم یهو زده زیره
خنده

ارزو قیافه ای جدی به خودش گرفت و گفت:

_من گوشام درازه!؟

_ای وای این چه حرفیه اخه

_نمیخوای بگی نگو، اما دروغم نگو

شرمنده شدم، از کی تا حالا انقدر راحت میتونستم دروغ بگم، سرمو انداختم پایین...



_ همیشه که بگم

_ اول که سرتو بگیر بالا، بعدشم خودمم میدونم زیادی فضولی کردم فراموشش کن

میترسیدم...

از قضاوت شدن اونم از جانب ارزو میترسیدم

_ باور کن من با جناب مهندس اونجور که فکر میکنی راحت نیستم، راجعه کسی چیزی
گفتم، ایشونم زد زیره خنده

_ ||| اچه دیوونه نیازی به توضیح دادن نیست، اصن راجعه خودتون بگین و بخندین به
کسی ربطی نداره

_ تو اینجور فک میکنی، بقیه امکان داره فکره دیگه بکنن، بالاخره دارم اینجا کار میکنم دیگه

_ اگه بخوای با این طرز فکر پیش بری که دیگه نمیتونی زندگی کنی، بچه هام دیگه کامل
روت شناخت پیدا کردن، نترس گلم، هیچ گس هیچ فکری نمیکنه

چقدر این دختر حرف زدنش به دلم مینشست



_مرسی که انقد خوبی

_خوبی از خودته، حالام برو به کارت برس هنوز طرحای دو روز پیشو بهت دادم تحویل ندادی

_یادم نیار که کلی طرح تموم نشده دارم

امروز میمونم بیشتر یارو تمومشون میکنم

_باشه عزیزم ولی زیاد خودتو خسته نکن

حتمنی گفتمو وارد اتاق کارم شدم، بسام تمام هواسش به مانیتور و طرحی که داشت میزد بود، پشت سیستم نشستمو شروع کردم به طراحی

با صدای بسام چشممو از مانیتور برداشتم

_ساعت کاری تموم شده ها

به ساعت مچیم نگاهی انداختم، پنج و نشون میداد

_نه راستش هنوز خیلی طرح هست یه دو ساعتی میمونم تا جایی که بشه روشن کار میکنم



_باشه هر جور راحتین

خسته نباشیدی گفتو رفت

باز شروع کردم به طراحی

با تقه ای که به در خورد بازم چشم از مانیتور برداشتم

اگه گذاشتن من کارامو تموم کنم

چشمامو بستم نفسمو کمی با حرص بیرون دادم

_بفرمایید

با دیدن مرد روبه روم یه لحظه ترس بدی همه وجودمو در بر گرفت

درو بست و وارد شد

بدون هیچ حرفی پشت میز بسام نشست و خیره شد تو چشمام

_سلام

فقط زل زد به چشمامو سکوت کرد

ادم ترسویی نبودم، اما واقعاً از این مرد روبه روم میترسیدم، این رفتارش هیچ حس آرامشی بهم منتقل نمیکرد

از نگاهای عمیقش معذب شده بودم

به طور نامحسوس یه نفس عمیق کشیدم، ترسمو گذاشتم کنار و شروع کردم به حرف زدن

_ همیشه امرتونوبگید؟؟

سکوت...

_ مشکلی پیش اومده؟؟

سکوت...

واقعاً حرصم گرفته بود، با عصبانیت گفتم



_میشه انقد زل نزنید به من، اگه حرفی ندارید بفرمایید بیرون من کار دارم

بالاخره به حرف اومد

_دارم درصد انسان بودن تو تخمین میزنم

با پوزخندی که نشوند گوشه لبش ادامه داد

_ولی هرچی عمیق تر نگاه میکنم ادمی روبه روم نمیبینم

این چطور به خودش اجازه داده این حرفارو بزنه

عصبی شدم، رسماً داشت بهم توهین میکرد

_یعنی چی اقا، خجالت بکشین، هی من هیچی نمیگم شما دور برتون داشته...

لطفاً هرچی که لایق خودتون هستو به بقیه نسبت ندین

اخه دختره ی...

حرفشو خوردو با صدایی ک اوج گرفته بود ادامه داد؛



تو آگه ادم بودی جون یه انسان واست اهمیت داشت هرچقد غریبه
مگه ندیده بودی بَسام بخاطر یه عشق بیخودی که میدونم هوسه نزدیک بود جونشو از
دست بده؟؟

یادته تو ماشین بهت چی گفتم؟؟

الان خوب گوشاتو باز کن،

آگه یه تار مو از سرش کم بشه، روزگارتو سیاه میکنم، کاری میکنم...

نذاشتم به حرف زدنش ادامه بده، اون اجازه نداشت منو تهدید کنه، با صدای نسبتا بلندی
گفتم

_بسه دیگه، بسه، یکم برای خوتون شخصیت قائل باشین، من هرکاری که کردم و مِن بعدم
بکنم به خودم مربوطه، تهدیداتونو واسه خودتون نگه دارین
الانم گمشین برید بی...

با درد وحشتناکی ک تو قلبم حس کردم نتونستم حرفمو کامل کنم

با دستام فشاری رو قلبم وارد کردم

نفس کشیدن برام مشکل شده بود

از شدت درد صورتمو جمع کرده بودم

چشمام کمی نیمه باز بود و پوزخندای مَه زاد رو اعصابم رژه میرفت



دلم نمیخواست پیش یه غریبه همچین اتفاقی برام بیفته اما دست خودم که نبود
این درد لعنتی یهو اومد سراغم

چشمامو بستم تا نبینمش

با بسته شدن در متوجه رفتنش شدم
اما دیگه نای باز کردن چشمامو نداشتم

صدای مش صابر که دخترم دخترم میگف به گوشم میرسید

_ دخترم چشاتو باز کن این اب و بخور

_ دخترم خوبی؟

به زور لای چشمامو کمی باز کردم، لیوانی که به طرف گرفته بودو برداشتمو کمی سر
کشیدم

کم کم داشتم اروم میشدم

_ حالت بهتره دخترم؟ زنگ بزنم اژانس بیاد بریم دکتر؟؟



با صدای ارومم گفتم:

_نه مش صابر نگران نباشین الان بهترم

حدود چند دقیقه ای پیشم موندو رفت

حالم بهتر شده بود، فکرم پرکشید سمت حرفای مَه زاد

به من میگه ادم نیستی، در صورتی که حال بدمو دیدو نگفت یه لیوان اب بیاره بده دستمو
بی رحمانه رفت

بغض بدی اومده بود سراغم، این برخوردی که باهام داشت حقم نبود
کارم به جایی رسیده یه غریبه خیلی راحت به خودش اجازه میده و سرم داد میکشه و
تهدیدم میکنه

پوزخندی نثار حال خودم کردم

هنوزم تو قلبم سوزش بدی و حس می کردم، سعی کردم همه ی اتفاقای چند دقیقه پیش
یادم بره و تمام تمرکزمو بذارم رو انجام طرحا



با خستگی شدید چشممو از طرحای تکمیلی برداشتم
به ساعت نگاهی انداختم
ساعت هفت بودو صد در صد هوا تاریک شده بود
قرار بود برای خونه خریدم بکنم و الان خیلی دیرم شده بود
کیغمو برداشتم و پاکتی که مهندس به عنوان حقوق بهم داده بودو بیرون کشیدم

نه تا تراول صد هزار تومنی و یک تراول پنجاه هزار تومنی توش بود

نمیدونم واقعاً این همه پول حقم بود یا بخاطر چیزه دیگه حقوقمو برای ماه اول انقد زیاد
پرداخت کرد

ولی خب، من از کارم راضی بودم، طرحام همیشه سر وقت آماده بودو بعضی مواقع تا
شش، هفت میموندم

با فکر خودمو قانع کردم

میزمو مرتب کردم

از مش صابر که تو ابدارخونه بود تشکر و خداحافظی کردم از ساختمان زدم بیرون

هوا تاریک بود ولی حتماً باید امشب خریدمو انجام میدادم چون واقعاً چیزی تو خونه پیدا
نمیشد



دیگه دستام برا خودم نبود از بس وسایل سنگین بود، حتی به خاطر اینکه نمیتونستم
حملشون کنم از میدون آزادی مجبور شدم دربست بگیرم

تا همینجا نزدیک سیصد تومن از پولم رفته بود

گرونی غوغا میکنه ولی دیگه چه میشه کرد

با خستگی در خونه رو باز کردم و وارد شدم

وسایل و تو اشپزخونه گذاشتم

لباسامو عوض کردم، ابی به دست و صورتم زدم

دلم لک زده برای اشپزی، انقدی که به این کار علاقه داشتم گاهی تو پروشگاهم مسئولم
اجازه میداد برم اشپزخونه غذا بپزم

خشک بارارو مرتب تو کابینتا چیدم

مرغ و گوشتم شستم و گذاشتمشون یخچال

حتی چهار پنج تا بسته سبزیه قرمه سبزی آماده هم خریده بودم از بس که هوس کردم

دلم خوراک گوشت میخواست، مهم نبود شامم دیر میشه،



قابلامه رو برداشتم و سه چهارتا تیکه گوشت انداختم توش، ی بوته پیازم رنده زدمو اب ریختم گذاشتم تا بپزه

دیگه کاره خاصی نداشتم

بخاطر اینکه حوصله ام سر نره تلویزیونو روشن کردم و نشستم

با دیدن حرم اباعبدالله الحسین دلم هوایی شد

فردا اول محرمه ...

نا خدا گاه اشک تو چشمام جمع شد

خیره شدم به جمعیتی که اونجا حضور داشتن

اه پر حسرتی کشیدم

دلم میخواست منم الان جایی یکی ازون ادما بودم

بازم دلم به حال خودم سوخت

من حتی تا حالا زیارت اقام امام رضا هم نرفتم

انقدر بنده ی بدی ام که خدا نگام نمیکنه؟

قطره اشکی سمجانه خودش رو روی گونه هام انداخت

دلم نگاهای اقام اما حسین و میخواد

منم مٹ رقیه اش غریبم

من حتی پدر مادری ندارم که دلم خوش باشه

اگه نمیخواستتم پس چرا منو به دنیا آوردن؟؟

باز افکار مزاحمم اومدن سراغم...

سؤالایی که هر روز از خودم میپرسمو جوابی براش پیدا نمیکنم

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم، اسم ارزو بود که رو صفحه خودنمایی میکرد

دکمه اتصال و زدم

سلام ارزو جونم خوبی؟؟

سلام عزیزم، نه خوب نیستم، کجایی؟؟

با حالت نگرانی پرسیدم

_اتفاقی افتاده؟ چیزی شده؟ من خونه ام

_حالا میگم بهت، میشه امشب پیام پیشت؟؟

_اره عزیزم حتماً، قدمت رو چشم، ادرسو که میدونی؟؟

_اره، اره، میبینمت

اینو گفتو بی خداحافظی قطع کرد

نگران بودم

صداش خیلی گرفته بود

با بیحالی از جام بلند شدمو به سمت اشپزخونه رفتم

صدای جلیز ویلیز کردن غذام درومده بود

با صدای زنگ ایفون دست از سرخ کردن گوشتا کشیدمو زیر گازو خاموش کردم



_بعله

_ارزوام

_بیا بالا عزیزم

درو نیمه باز کردم

یااللهی گفت و وارد شد

با دیدن صورت بی روحش ی لحظه ترسیدم

_شرمنده مزاحمت شدم

_این حرفا چیه اخه، خیلی خوش اومدی

با سؤالی که پرسید یه لحظه تمام بدنم بی حس شد

_پدر و مادرت نیستن؟؟



نمیدونستم چی بگم

حرفای صبحش تو ذهنم رژه رفت

نمیخواهی بگی نگو، ولی دروغم نگو

_نه، من تنها زندگی میکنم

_اهان، چه اشکال داره، خیلی هم خوبه

ازش ممنون بودم که بیشتر از این کنجکاوی نکرد

چند دقیقه ای تو سکوت گذشت

_چه بوی خوبی میاد

_اره، بوی غذاس، برم بیارم با هم بخوریم، من که خیلی گشمنه

_ببخشید تورو خدا بد موقع مزاحمت شدم

_ای بابا، دیگه ازین حرفا نزن که ناراحت میشم



سفره رو پهن کردم و سیله هارو روش چیدم

_ بیا جلو گلم

_ نه من شام خوردم عزیزم تو بخور راحت باش

_ مگه میشه؟ بیا ببینم...

درسته زیاد نیست ولی یه لقمه که میتونی باهام بزنی، نیای ناراحت میشم

با این حرفم اومدو روبه روم نشست

کم بود ولی خیلی خوشمزه شده بود

بعد از خوردن غذا سفره رو جمع کردم و ظرفارو گذاشتم که بعداً بشورم

تو حال کنار ارزو نشستم...

بدجوری تو فکر بود، چشاش نمناک بودن

دلم نمیخواست از وضع حالش چیزی بپرسمو تو منگنه قرار بگیریه
ترجیح میدادم خودش بگه که همینطورم شد

_ ادرینا حالم خیلی بده
با بابام دعواش شد... من...

بارش چشماش اجازه ی حرف زدن بیشتر و بهش ندادن

رفتمو به اغوش کشیدمش بلکه اروم بشه
دیگه به هق هق کردن افتاده بود

لیوان ابی اوردمو و مجبورش کردم تا بخوره

_ ارزو، عزیزم، ی کم اب بخور اروم بشی

از دستم برداشتو کمی سرکشید

_ خوبی؟



_ ادرینا، منه احمق با این سنم عاشق شدم، با این سنم به خاطر حسن با پدرم دعوام شد

و باز زد زیره گریه و بریده بریده گف

گف.. یا از خونه اش واسه همیشه برمو فک کنم پدری ندارم... ی..ا دور حسن و خطا..بکشم

کمی پشتشو مالیدم و گفتم

_ یه کم اروم باش، با گریه کردن که چیزی درست نمیشه اخه

لابد دلیلی داره برای مخالفت

نفس عمیقی کشیدو گفتم

_ اخه چه دلیلی خنده دار تر از این که میگه گداست؟ مگه کسی که وضع مالیش خوب

نباشه دل نداره؟ حسن خیلی پسره خوبیه، حلال و حروم سرشه خیلی با خداست، خونه و

ماشین نداره، اما دوسم داره...

دوسش دارم...

_ شاید دلیل دیگه ای داشته باشه، باهاش صحبت کردی؟؟



_ مگه میشه صحبت نکرده باشم

میدونی چی میگه؟؟

پوزخندی زدو گف

_ میگه داماد اشغال جمع کن نمیخوام، میگه تو فامیل از شغلش پرسیدن چی بگم؟ با چه رویی به بقیه معرفی کنم

_ مگه چیکاره اس؟؟

_ کارمند ساده ی شهرداری

با بغضی که داشت میترکید ادامه داد

_ اخه این جرمه؟؟

و اشکایی که باز مثل جوب روان از چشمش سرازیر شدن

واقعاً نمیتونستم دلیل پدرشو درک کنم



_ باشه گلم حالا اروم باش، انشاءالله که همه چی درست میشه

_ چطوری اخه

ادرینا من چطوری از حسن بگذرم؟؟

یعنی عشق انقدر درد اوره که هرکی دچارش میشه باید عذاب بکشه؟

_ خوده حسن با پدرت صحبت کرده؟؟

_اره، نه یه بار نه دو بار، چند بار

آخرین بارم پدرم تو بازار جلوی همه غرورشو خورد کرد، بهش گفت گدا

هه مثلاً بازاریه، فقط بلده جانماز اب بکشه

_ اینطوری نگو راجعه پدرت

_ نگم؟ حقیقته، نگم؟؟

مثلاً نماز خونه

ریختن ابروی بنده ی خدا گناه نیست؟

خورد کردن غرور یه مومن گناه نیست؟



حسن با تمام تحقیرایی که شد به پام مونده ادرینا، الان چطور بهش بگم راهمون جداست

بغض کردم، دلم مثل همیشه از افکار ادما به درد اومد...

_ مگه نمیگی پدرت گفته یا اون یا حسن؟؟

سرشو به علامت مثبت تگون داد

_ همیشه از پدر گذشت، هرچقد مخالفت باشه همیشه که ازش بگذری، پدرا مهربونن،
صلاح بچه هاشونو میخوان، اونم ارزوش خوشبختیه توعه

خودمم نمیدونستم چطور دارم این کلماتو به زبون میارم
نمیدونستم درسته یا نه، اصن مگه میشد که درست باشه؟

اگه پدر من مهربون بود که ولم نمیکرد، اگه صلاح و خوشبختیمو میخواست که جلو در
پرورشگاه رهام نمیکرد

پدر... چه واژه ی غریبی بود برای من

جملاتم با عقلم و احساسم جور در نمیومد، ولی همه که مثل هم نبودن، مگه نه که احترام
به بزرگتر واجبه، پس ادامه دادم:



_ حتی شده قید عشقتو بزنی، بزن، ولی به پدرت بی حرمتی نکن

_ میدونستی گفتن این حرفا اسونه؟

_ اره ولی تو میدونی انجام دادن این کار قدرت میخواد؟ جریزه میخواد؟؟

یعنی نداری؟

_ حسن چی پس؟ دل اون چی؟

_ پدرت چی دل اون چی؟

حرفی که زدم باعث شد بره تو فکر

_ نمیگم الان تصمیمتو بگیر نه، اما میگم هر وقت گرفتی، عاقلانه ترین راهو انتخاب کن

گفتم و بلند شدم به سمت اشپزخونه رفتم

چندتا از ظرفایی که مونده بودو شستمو اب گذاشتم تا جوش بیاد، دلم میخواست ارزو کمی تنها باشه و حداقل واسه چند دقیقه ام که شده فکر کنه، پس همونجا تواشپزخونه نشستم

حدود ده دقیقه ای همنجا موندم



چایی که آماده شد، دو تا استکان ریختمو به سمت حال رفتم

ارزو رو که دیدم، دلم ریش شد براش

دو زانو نشسته بودو با دست صورتشو پنهان کرده بودو شونه هاش میلرزید

این دختر خیلی عاشق بود

سینی و یه گوشه گذاشتمو کنارش نشستم

حضورمو که احساس کرد کمی تکون خوردو دستشو از رو صورتش برداشت و شروع کرد به صحبت کردن

_میگذرم

از عشقم میگذرم، اما میدونم هیچوقت مهرش از دلم بیرون نمیره

مهربونیاش یادم نمیره

خنده تلخی کرد...

_میگن عشق اول هر دختری پدرشه، بخاطر پدرم از حسن میگذرم

و باز شروع کرد به باریدن



در اغوش کشیدمشو بی اراده اشکام سرازیر شدن

گاهی ...

هوای چشمانمان بارانی میشود

بی اراده ...

گاهی ...

دلماں به درد می آید

چ میشود کرد ...؟

دل است دیگر ...!

خر است دیگر ...!

عاشق میشود ...!

بی اراده ...

دیگه به حق افتاده بود



از خودم جداش کردم، اشکاشو با شست دستم پاک کردم و گفتم

_ شاید نتونم درکت کنم، ولی با گریه کردنو ماتم گرفتن که چیزی درست نمیشه
تو باید قوی باشی، انشا... همه چی درست میشه، من دلم روشنه بالاخره پدرتم رضایت
میده

حالا پاشو برو دست و صورتتو بشور، چاییمون یخ کرد بابا

_ ادرینا؟

_ جانمم

_ مرسی، تو خیلی خوبی، حرفات بهم آرامش میده، اصن تورو نگاه میکنم خود به خود
آرامش میگیرم

چقد لذت بخش بود شنیدن این حرفا از زبون کسی، ولی پس چرا خودم نمیتونم خودمو
آروم کنم

تک خنده ای کردم و گفتم

_ اصن من مسکنم



خندید، بالاخره تونستم بخندونمش

تو همون حالت بغلم کردو گفت

_بازم مرسی

_خب دیگه زیادی فیلم هندی شدیما

خندیدو خودشو جدا کرد ازم

بدون هیچ حرف دیگه ای بلند شدو به سمت روشویی رفت

بعد خوردن چایی، کلی دیگه حرف زدیمو خندیدیم

خوشحال بودم که تونستم از اون حال و هوا درش بیارم...

با سردرد شدید از خواب پریدم، ساعت چهار صبحو نشون میداد

به ارزو که دیشب کنارم خوابید نگاهی کردم، خوابه خواب بود

وضو گرفتمو نمازمو خوندم



چایی و هم دم گذاشتم

در حال سفره پهن کردن بودم که ارزو وارد آشپزخونه شد

_سلام صب بخیر

_سلام عزیزم، صبح توام بخیر

کی بیدار شدی؟؟

_یه پنج دقیقه ای میشه

_خب پس بشین زودتر صبونه امونو بخوریم که بعد تا آماده بشیم، شرکت دیر میکنیم

نشستو مشغول خوردن شدیم،

تو فکر بودم ک با سوال ارزو به خودم اومدم

_ادرینا میشه یه سوال بپرسم؟

_اره عزیزم بپرس

_تو که انقد کاره طراحیت خوبه چرا درستو ادامه ندادی؟؟



_راستش موقعیتشو نداشتم، ولی الان خیلی دوست دارم ادامه بدم

_من دانشکده معماری دانشگاه تهران اشنا دارم، عموم تو مدیریت دانشگاهت

_یه درصد فک کن من بتونم اونجا قبول بشم

البته خودمم میدونستم اگه بخوام بخونم میتونم، اما من سره کار میرفتمو هیچ دلمم
نمیخواست کارمو از دست بدم

همونجور که داشتم لقمه میگرفتم ادامه دادم

_تازه با شرکت چکار کنم، از فکر دانشگاه رفتن

حالا حالاها باید پیام بیرون

_با برسام صحبت میکنیم مطمئنم که قبول میکنه

حتی ما دانشجو هم داشتیم که تو شرکت کار میکرد

با خوشحالی گفتم

یعنی میشه؟؟

اره انشا... ک میشه من امروز باهاش صحبت میکنم

وای مرسی، اول صبی بهم انرژی دادی

ارزو عزیزم بخدا خوبی، بریم دیر شد

الان یه ساعت جلو آینه وایساده و داره با شالش ور میره
قبلشم که یک ساعت داشت ارایش میکرد اخرم که نظر خواستو نگاش کردم، نفهمیدم چی
میمالید به صورتش که انقدر طول کشید

فکر نمیکردم انقدر وسواس داشته باشه

بلاخره بعد دو سال رضایت دادو از خونه زدیم بیرون



با خنده وارد شرکت شدیم، افشیدو که دیدم، یه نگاه به صورت ارزو انداختمو پخی زدم زیره خنده

یعنی واقعاً جالب بود، تیش برداشته بود به سمت افشیدو اون قیافه ی مرموزانه اش خیلی خنده دار شده بود

جلو رفتیمو ارزو محلت هیچ حرفی و بهمون نداد

_به خانوم محمدی، ب خدا ناراحت شدم انقد زود اومدی

اخم مصنوعی کردو ادامه داد

_میموندی بیشتر استراحت میکردی

افشید که معلوم بود کاملاً شرمنده اس گفت

_سلام

_واقعاً ببخشید، شرمندتم، انشا... جبران کنم

_خوبه خوبه، قیافتو اونجور معصوم نکن دلم بسوزه ها، همین ادرینارو میبینی الان ساکت و مظلوم وایساده، چپ میرفت، راست میومد بهم تیکه مینداخت

_ای بابا چرا پای منو میکشی وسط

رو به افشید

_اول که سلام افشید جونم، این ارزو انقدر حرف میزنه به ما محلت نمیده

هواسم بهش بود که داره چپ، چپ نگام میکنه

خنده ای کردم و ادامه دادم

_همشم که ماشاا.. چاخان میبنده

تیش برداشت سمتم که جاخالی دادم رفتم سمت در که محکم خوردم به یه جسم سفت و
پخش زمین شدم

مطمئنا به در نخوردم، هرکی بود نامرد نگرفتم تا نیفتم

تو همون حالت نشسته سرمو بلند کردم تا ببینم کی بود که با دیدن مرد روبه روم وا رفتم....
سریع از رو زمین بلند شدم و مانتومو با دست تکون دادم، یه قدم به عقب برداشتمو گفتم

_ببخشید، ندیدم...

نذاشت حرفمو کامل بزنم

_مگه مشکل بینایی داری؟ کور که نیستی ادم به این گندگی رو ندیدی

_یعنی چی اقا درست صحبت کنین، یهو وارد شدین دیگه

با چنان خشمی نگام کرد که ترجیح دادم سکوت کنم

و رو به همه ادامه داد

صدای خنده هاتون کل ساختمونو برداشته، شما برای اینکاراتون حقوق میگیرین؟؟

ارزو که معلوم بود که خیلی عصبی شده گفت

_اینجا مگه پادگانه، یه کم رو برخوردارای تندتون کار کنید جناب اولادی

اینو گفتو به سمت اتاقش رفت



افشیدم ک اروم و بدون هیچ حرفی فقط وایساده بودو نگاه میکرد

حالا خوبه رئیس شرکتی چیزی نیست و اینجا کارم نمیکنه که گیر میده

دلم میخواست با دستای خودم این دیو دوسرو خفه کنم، توهینی نمونده که بهم نکرده
باشه...

اخلاقم که نداره خداروشکر

تو صدات عصبانیت موج میزد...

_ تو چرا اینجا واستادی منو برانداز میکنی برو سره کارت دیگه

این از کی تا حالا به خودش اجازه داده که منو با تو صدا کنه؟؟

با اخم غلیظی که گره ابرو هام بود گفتم

_اولا تو نه و شما

دوما، داشتم نگاتون میکردم درصد انسانیتتونو تخمین بزنم، ولی هرچی نگاه میکنم ادمی
روبه روم نمیبینم

صورتش لحظه به لحظه داشت سرخ تر میشد

دلم خنک شد حرف خودشو بالاخره به خودش پس دادم



با پوزخندی که تحویلش دادم عصبانیتش دو چندان شد...

بیشتر موندنو جایز ندیدم و

به سمت اتاقم رفتم

چشمامو از مانیتور برداشتمو کمی مالششون دادم

نمیدونم چرا امروز بسام نیومد سره کار، فضولیم گل کرده بود اما کاری نمیتونستم بکنم

فکرم پرکشید طرف چهار، پنج ساعت پیش، موندم اول صبحی این آقای دیو اینجا چیکار
میکرده

با صدای در به خودم اومدم

_بفرمایید

با دیدن برسام سریع از جام بلند شدمو سلام کردم

_سلام بفرمایید بشینید



از پشت میز بیرون اومدمو گفتم

_نه شما بفرمایید اینجا، من اونجا میشینم،
و با دست صندلی روبه روی میزو نشون دادم

سری تکون دادو نشست

منم رو صندلی جا گرفتم

بدون هیچ حرفی خیره شد به مانیتورو لبخند محوی رو لباش نقش بست

_یه ایراد کوچولو داره

_بله هنوز تکمیل نشده

_قصه دارین برین دانشگاه؟؟

با این حرفش اونم بی مقدمه، کمی شوکه شدم، مطمئنم که ارزو باهاش صحبت کرده



_ راستش خیلی دوسدارم، اما خب موقعیتم جوری نیست که بتونم بهش فکر کنم

_ منظورتون از موقعیت، شرکته؟؟

_ خب بعله من به این کار نیاز دارم

_ راستش خانوم سبحانی با من صحبت کردن، مطمئنا بهتون گفته ما اینجا کارمند دانشجو هم داشتیم

_ بعله گفتن

_ و اینم بهتون گفتن که بخاطر نرسوندن طرحا اخراج شدن؟

با این حرفش تا ته دلم خالی شد

_ راستش نه

_ کنکور شرکت کردین؟؟

وقتی دیگه نمیشه، این سؤالا چیه که میپرسه، با نا امیدی گفتم



نه _

خیلی عادی ادامه داد

بدون کنکور میخواین شرکت کنین؟؟

با چشمایی که گرد شده بود پرسیدم

_ مگه میشه؟؟

_ بعله دانشگاهای آزاد بدون کنکور دانشجو میپذیرن

بادم خوابید، منکه پول دانشگاه آزاد رفتن و نداشتم

_ نه من اگه میخواستم برم باید دولتی میرفتم

اهانی گفتو سرشو تکون داد

از صندلی بلند شدو همینجور که از پشت میز بیرون میومد گفت



_اون دانشجویی که گفتم از شرکت اخراج شد، کار طراحی به پای طرحای شما نمیرسید
قبل اینکه پیامو بخوام باهاتون صحبت کنم به پروندتون یه نگاهی انداختم
اینکه با معدل کامل دیپلمتونو گرفتین، واقعاً جای تحسین داره

_خیلی ممنونم

_از نظر من مشکلی برای دانشگاه رفتنتون نیست

با این حرفش انگار کل دنیاروبه من دادن، با ذوق زیادی که تو صدام موج میزد عین این
بچه ها گفتم

_راست میگید؟

به ساعتش نگاهی انداختو با لبخند دلنشینی گفت

_بعله، حیفه که درستونو ادامه ندین

من الان باید برم جایی کار دارم

خانوم سبحانی میانو بقیه چیزارو بهتون میگن



تشکر کردم

موفق باشیدی گفتو از اتاق رفت بیرون

دلم میخواست از خوشحالی جیغ بکشم

مهم نبود که دیگه امسال نمیتونستم برم

مهم این بود که بالاخره حتی شده سال دیگه کنکور شرکت میکردم میرفتم

لبخند پت و پهنی رو لبام بود که

باز در به صدا درومدو ارزو وارد شد

_ای جونم که دختر، همیشه لبات خندون باشه

به طرف ارزو رفتم و محکم بغلش کردم و گفتم

_مرسی ارزو یه دنیا ممنونتم



منو از خودش جدا کردو گفت

_من که کاری نکردم، این برسام خیلی ادم خوبیه، اولش مخالف بود، اما وقتی پروندتو نگاهی انداختو کپی دیپلمتو دید، یه لحظه هنگ کرد بعدم که دلیل اینکه چرا تا حالا نرفتو پرسید

یه لحظه ساکت شدو دوباره گفت

_یه خبر توپ دیگه ام دارم

_چی؟؟

با قیافه ای که معلوم بود داره اذیتم میکنه گف

_حالا الان نگم بهتره

_||| ارزو اذیت نکن، مهندس گف بقیه حرفارو تو میگی بهم

_شاید بدون کنکور دانشکده معماری دانشگاه تهران پذیرنت

باورم نمیشد، اصن مگه میشه؟



_ یعنی چی ارزو چی میگی؟؟

_ بابا یادته که گفتم عموم تو مدیریت دانشگاهت، به این برسامم گفتم، اونم ریاست اشنا داره، گفت صحبت میکنه تا چند روز دیگه نتیجه رو بهمون میگه

_ یعنی چی؟! این که میشه پارتی بازی، حق دانشجویهای دیگه ضایع میشه

_ چه ضایعی، اونجوری که فک میکنی نیست، گمونم تو خوده دانشگاه ازت ازمون میگیرن ببینن تو چه سطحی هستی، حالا ی خورده ام پارتی بازی نیازه چون در غیر این صورت همچین کاریو انجام نمیدن، ولی تو نمره که بهت کمک نمیکنن

_ اصن حق با تو، الان که دیگه دانشگاهها بازو کلاسها شروع شده...

_ میدونم، مهندس امروز زودتر رفت با همون رفیقش که اونجاست قرار داشت ببینه چیکار میشه کرد

به عموم زنگ زدم گفتم...

_ خب؟؟

_ خب به جمالت، گفت خبر میده، بعدشم باید حضوری ببیننت

واقعاً شوک زده بودم، اصلاً فکرشو نمیکردم، یعنی میشد؟
از پارتی بازی متنفر بودم، اما به قول ارزو، نمره ارو که قرار بود خودم بیارم

دل تو دلم نبود که ببینم میشه یا نه

با صدای ارزو از فکر بیرون اومدم

_ خب دیگه من برم کار دارم، توهم به کارت برس

_ بازم مرسی ارزو جونم، و یه ماچ گنده از لپش کردم

خندیدو رفت

با خوشحالی پشت سیستم نشستم مشغول تموم کردن طرحم شدم

با صدای گوشی چشم از مانیتور برداشتم

اسم تبسم بود که رو صفحه خودنمایی میکرد

با خنده ای که رو لبم بود دکمه اتصالو زدم



_ الو سلام عزیزم

_ سلام ادیرینا جون خوبی؟؟

_ فدات بشم که گل دختر، شما چطوری؟

_ منم عالی

فهمیده بودم که اتفاق خوبی افتاده که صداس انقد بشاشه

_ زنگ زدم یه خبری بهت بدم

_ بگو عزیزم انشاءالله خیره

با کمی مکث...

_ راستش امروز با مامان بسام قرار داشتم، یعنی خودش دیروز زنگ زدو خواست که ببینتم

با ذوقی که تو صدام بود گفتم



خب؟؟

به ظاهر که دیدمش خانوم خوب و مهربونی به نظر میومد، کمی که باهاش صحبت کردم، فهمیدم ظاهرو باطنش یکیه...

ادرینا؟

تو صداش ته مایه های نگرانیو احساس کردم

جانم

میشه ببینمت؟؟

اره عزیزم، من الان شرکتم، تا یک ساعت دیگه خونه ام

اگه کار داری مزاحمت نمیشم

نه بابا کارم تموم شده، رسیدم زنگ میزنم بهت

ممنون، پس میبینمت



خدافضی کردیمو تماسو قطع کردم

یه نگاه به طرح تکمیلی انداختم، همه چی اوکی بود

میزو مرتب کردم، گوشیهو انداختم داخل کیفو از اتاق رفتم بیرون

_خسته نباشی افشید جونم

_سلامت باشی دختر، تو هم خسته نباشی

_فدات، من کارم تموم شده، فردا طرحارو تحویل میدم

_باشه عزیزم

_ارزو رفته؟

_نه گفت کار داره میمونه شرکت

_تنهاست؟

_اره، بیشتر مهندسا رفتن، منم دیگه کم کم باید برم

_باشه گلم پس من یه سر برم پیشش

از هم خدافظی کردیمو، من به طرف اتاق کار مهندسین رفتمو با تقه ای که به در زدم وارد شدم

با ارزویی روبه رو شدم که چشمای به خون نشسته اش خبر از گریه کردنش میداد

سندلی رو کمی کشیدمو و تو نزدیک ترین فاصله ازش نشستم

_حیف اون چشمات نیست که بارونیش کردی؟؟

سرشو انداخت پایینو سکوت کرد

_بخاطر همین میخوای شرکت بمونی؟؟

داری از چی فرار میکنی؟ از پدرت...



سکوت

_ مگه ما دیشب با هم حرف نزدیم؟؟

_ سخته ادرینا

_ ولی شدنیه، میدونم که میتونی...

باید بری خونه پدرت نگرانت میشه، اصن پدرت هیچی، دلت برای مادرت...

نذاشت ادامه بدم

_ فوت شده، مادرم دو ساله که فوت شده

با بغض ادامه داد

_ فقط منمو... بابام...

_ واقعاً متاسفم... خدا بیامرز دش..



سکوت بدو آزار دهنده ای فضای اتاقو پر کرده بود

شکستم...

_پاشو دختر، پدرت...

بازم نداشت جمله امو کامل کنم

_نگرانم همیشه، اگه میشد حداقل یه زنگ میزد

_مگه میشه که نشه؟ مطمئن باش اگه تا الانم زنگ نزده غرورش اجازه نداده، تازه میدونه که دخترش کار اشتباهی نمیکنه... تصمیم اشتباهی نمیگیره

لبخندی زد که بیشتر به پوزخند شباهت داشت، یه پوزخند تلخ...

_پاشو، اینجوری که به جایی نمیرسی، مگه نمیگی حسن؟؟ مگه نمیگی میخوایش؟؟

اول باید دل پدرتو نرم کنی، نم نم، با مهربونی، نه اینطوری لج و لج بازی، مطمئن باش اینجوری بیشتر رو دنده لج میندازیش

_تا الان با مهربونی پیش رفتم چی شد؟

_ با این کارتم به جایی نمیرسی، مطمئن باش

_ میدونم

_ پس به حرفم گوش کن و مثل یه دختر خوب، پاشو برو خونتون

با بغض باشه ای گفت و بلند شدیم

به سمتش رفتمو به اغوش کشیدمش

_ الهی فدات بشم، همه چی درست میشه، ارزو باید لباش همیشه بخنده، اینو یادت نره

دیگه جز مش صابر کسی تو شرکت نبود

باهاش خداحافظی کردیمو زدیم بیرون

_ ادرینا بیا میرسونمت

_ نه گلم راهت دور میشه، مزاحمت نمیشم

_این چه حرفیه، لوس نشو، بیا بشین

تک خنده ای کردم و سوار 30 i سفیدش شدم و راه افتاد

_خیلی خیلی ممنونم تو زحمت افتادی

_دیگه نشنوما، مواظب خودت باش

_فدات بشم کِ حتماً، توام مواظب خودت باش، یواش برو

از هم خداحافظی کردیمو، ماشین با سرعت از جاش کنده شد

دختره ی روانی، خوبه گفتم یواش برو

با خنده سرمو تکون دادم ک مطمئنن اگه کسی تو اون حالت میدیدتم به دیوونه نبودم
شک میکرد



قفل و باز کردم و وارد خونه شدم

اول از هرچیز گوشی رو از کیفم بیرون کشیدمو شماره تبسمو گرفتم

بعد از چهار، پنج تا بوق صداش پیچید تو گوشم

_سلام گلم

_سلام عزیزم، من همین الان رسیدم خونه، بیا که منتظرتم

_باشه فقط میشه کوچه و شماره پلاکو بگی

ادرسو دادم و تماس و قطع کردم

به سمت اتاق رفتمو لباسامو با یه تیشرت سفید که طرح قلب قرمز بزرگ و مثلاً زخمی ای
روش بود و همراه با شلوار راحتیم عوض کردم

به طرف اشپزخونه رفتمو اب و گذاشتم تا جوش بیاد، که زنگ خونه به صدا درومد

_بله

_تبسمم

ایفونو زدمو درو باز گذاشتم

از دیدن دوباره اش خیلی خوشحال بودم، بعد از سلام و احوالپرسی مجدد به داخل راهنماییش کردم

_عزیزم خیلی خوش اومدی

_ممنونم

قبل از اینکه بشینم رفتمو چایی و گذاشتم تا دم بیاد....

_نمیدونی چقد خوشحالم که دوباره میبینمت

لبخندی زدو گفت

_حرف دل منو زدی دگه

و پس از مکث کوتاهی ادامه داد

_تنهایی اینجا نمیترسی؟؟

_نه بابا، اصن بترسمم کاری از دسم بر نمیاد که میاد؟؟

با ناراحتی سرشو انداخت پایین

_بیخیال دختر، تو بگو، با مامانِ بسام صحبت کردی؟

_اره، خیلی حرف زدیم، اونم انگار از من خوشش اومده بود ولی خب نگران بسام بود

_خب؟ چی گفت؟

_ گفت قبل از اینکه اون خاستگاری ارازم بلای دیگه ای سر بسام بیارن، زودتر عقد کنیم

با ذوقی که تو صدام معلوم بود گفتم

_ خب اینکه خیلی عالیه

_ ادرینا من میترسم

_ از چی اخه، مگه همینو نمیخواستی؟؟

_ اره اما.....

با بغض خیره شد تو چشمامو ادامه داد

_ اگه ازم خسته بشه چی؟ درسته اشناییمون واسه یکی دو روز نیست، اما...

ساکت موندم تا حرفشو کامل بزنه

_ خودم که نمیتونم خودمو گول بزنم، نه چهره ی جذابی دارم، نه وضعیت مالیم خوبه، نه...

پدرم...

سرشو انداخت پایین

_ازم خسته بشه چی؟ میترسم ادرینا

با دستام سرشو بلند کردم...

خیره شد تو چشمام...

_فک نمیکنی داری بی انصافی میکنی؟؟

چطوری میتونی بگی جذاب نیستی؟؟ خدا تو چهره ی همه ی بنده هاش یه زیبایی خاصی گذاشته، من که دخترم تو نگاه اولت با خودم میگم، چقد تو دل بروعه...

میگی وضعیت مالی... خب مگه همه چی پوله؟؟ عشق پول حالیشه؟؟

میگی بابات... خب بازم داری بی انصافی میکنی، هرچی که باشه پدرته...

اون پسری که من دیدم، عاشق تو شده نه بابات، نه وضع مالی و نه هیچ چیزه دگه ای، انقدر منفی گرا نباش

_اخه...

حرفشو قطع کردم



_اگه خودم حرفای بسامو نمیشنیدم عمرا اگه شک نمیکردم، اما اون، دیوونه وار دوست داره، با عشقی که تو بهش بدی، ازت زده که همیشه هیچ، روزی هزاربار بیشتر عاشقت همیشه

_میدونستی حرفات منبع آرامشه؟؟

خنده ی بلندی سر دادمو گفتم

_اره به خدا، همین دیشب، دوستم ارزوهم همینو میگفت

خندیدو گفت

_نمیدونم چرا اما به چهره ات که نگاه میکنم وجودم پر میشه از یه حس خوب

_ای جونم میخوای خودم برم بگیرم عقدت کنم، راحت

_دیوونه، خوش ب حال اون کسی که قراره تو زنش بشی

_اوو ما هنوز نامحرمیما چشاتو درویش کن بینم

خنده ی بلندی کردو گفت



_خُل

_نظر لطفته

با خنده از جاش بلند شد و گفت

_شرمنده مزاحمت شدم، من دیگه برم

_کجا بری، شام پیشم بمون دیگه

_نه فدات، دیرم شده، بابا عصبانی میشه

_حداقل یه چایی میاوردم میخوردی

_قرونوت برم انشا... سری بعد

_انشا...

همینطور که به سمت در خرجی حرکت میکردیم گفت

_خیلی خوشحالم که باهات آشنا شدم

_منم همینطور عزیزم

بالاخره بعد از چنتا صحبتی که بینمون ردوبدل شد با هم خدافظی کردیمو رفت ...

گشتم نبود، پس بیخیال شام درست کردن شدمو به خوردن همون چایی و شربینی اکتفا کردم

با زنگ گوشیم دست از فیلم نگاه کردن برداشتمو با دیدن شماره برسام چشم چهار تا شد یعنی چیکار میتونست داشته باشه باهام

دکمه اتصالو زدم

_سلام جناب مهندس

_سلام خانوم راد، خوب هستین؟؟

_ ممنونم، شما خوبید؟

_ تشکر، راستش غرض از مزاحمت زنگ زدم بگم فردا صب ساعت ۸ آماده باشین خودم
میام دنبالتون قراره جایی بریم

با لحن متعجبی گفتم

_ ببخشید، متوجه منظورتون نشدم... کجا؟؟

_ دانشکده معماری

یه لحظه خیلی خوشحال شدم...

ولی چرا برسام خودشو درگیر دانشگاه رفتن من کرده بود؟؟

سعی کردم فکرای بیخودو از خودم دور کنم...

با ذوق گفتم

_ یعنی قبول کردن؟؟

_ کم و بیش، گفتن باید خودتونو ببینن

با کمی مکث ادامه داد

_ هرچی مدرک تحصیلی دارید رو هم بردارید

_ اوو بعله حتماً، ممنونم ازتون، فقط اگه ادرسو بدید من صبح، خودم میرم...

_ دوره برای بار اول سختتون میشه، خودم میام میرسونمتون

_ اما...

_ فردا میبینمتون، شبتون خوش

_ بازم متشکر... شب بخیر

بدون حرف دیگه ای قطع کرد

خیره به گوشیم رفتم تو فکر

اگه قبول کنن، من میشم دانشجو؟؟

یعنی داشتم به ارزوم میرسیدم؟؟

ولی اگه نتونم به شرکت و طرحا برسم چی؟؟

یعنی اخراجم میکنن؟؟

من تمام امیدم بعد از خدا به همین شرکت رفتنامه...

سعی کردم با فکر به این مسئله خوشحالیمو خراب نکنم

تشکمو پهن کردم... با فکر به آینده ی روشن پیش روم که قراره اتفاق بیفته سعی کردم
بخوابم...

روز خوبی بود

اگه اتفاقای صبح و فاکتور میگرفتم، امروز یکی از بهترین روزا بود

چشمامو بستمو و بالاخره به خواب رفتم...

از صب زود که بیدار شدم استرس دارم، نمیدونم قراره چه اتفاقی بیفته، یعنی میشه که
بشه؟



به ساعت نگاهی انداختم دیگه نزدیکای هشت بود، طبق معمول مانتو شلوار مشکیمو پوشیدم،

یه روز و حتماً باید بذارم و برم یه دست لباس بخرم، دیگه خیلی تابلو شدم تو این لباسا

تو ایینه به خودم نگاهی انداختم، کجی مغنه امو برداشتم، یه رژ بی رنگم زدم واسه برطرف شدن خشکی لبام، در حال دید زدن خودم بودم که گوشیم به صدا درومد

همونطور که از خونه بیرون میرفتم بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم

_سلام، بفرمایید

_علیک سلام، بیا سرکوچتونم

با چشمای گرد شده اول به صفحه گوشیم نگاه انداختم، شمارش ناشناس بود، چه ادم گستاخی بوده سره صبی؟

_شما؟

_مه زادم، عجله کن دیرم شده

اینو گفتو تماس قطع شد



این دیگه اینجا چیکار میکرد...؟

دوباره به گوشیم نگاه کردم

یک پیام جدید

احتمال میدادم که تبلیغاتی باشه، میخواستم قبل اینکه بخونم پاکش کنم که چشمم خورد
به اسم مهندس

_صبحتون بخیر، متاسفانه برای من مشکلی پیش اومده نمیتونم امروز بیام، مَه زاد میاد
دنبالتون، موفق باشید

با خوردن پیامش، اه از نهادم بلند شد، مار از پونه بدش میاد، دره خونش سبزه
با حرص درِ خونه رو بستمو زدم بیرون

ماشینش سره کوچه پارک بود، با اخم درو باز کردم و نشستم

سلامی زیر لب گفتمو خیره شدم به بیرون

اونم بدون جواب دادن، راه افتاد...

سکوت بینمونو اهنگ "تلخ" از شهاب مظفری شکسته بود...

امشب به یاد اون روزایه تلخ

میزنم آلبومو ورق تو رو میبینم هر طرف

چی داره میاد به سرم

اینه اوضاعه هر شبم

قید احساسمو زدم از این به بعد دیگه بدم

چشمام میفته تویه چشم تو میلرزونه این قلبمو

نفهمیدی تو حرفمو ندیدی اشکایه منو

میگفتم از پیشم نرو

روز به روز شدی بدترو

بهم میریختی خونه رو

بازم نگام همش به ساعته دورم سیگارو پاکته

ندارم دیگه طاقته نبودتو که عادته

دوریم واست چه راحتته

تو نیستی حاله من بده

حسی که دارم این روزا حماقتته

نه همیشه باور خودم عاشقه چیه تو شدم
با اینکه دور من پرن کسایی که شکل توئن
واسم سواله که چرا هنوزم درگیر توئم

میکشم دوره تو یه خط نینمت دیگه دورم
بارون بهم میده یه حسه بد
تو رو میاره یاد من میاره یادم عاشقم
یادم میاره لحظ هایه تلخ
میزنه بارون رویه چتر
انگار هنوز کنارتم

بارون بارون بارون

امشب به یاد اون روزایه تلخ
میزنم آلبومو ورق تو رو میبینم هر طرف
چی داره میاد به سرم اینه اوضاعه هر شبم
قید احساسمو زدم
از این به بعد دیگه بدم

نمیدونم چرا ولی این اهنگ یه حس آرامشی بهم منتقل کرده بود، دلم گرفت، اما ارومم کرد
 نیم نگاهی به مَه زاد انداختم، یه دستش تکیه به لبه ی در و گوشه لبش بودو یه دستشم
 به فرمون و با اخم خاصی میروند

دوباره این استرس لعنتی اومده بود سراغم

ببخشید خیلی مونده تا برسیم؟؟

نه

بچه زورش میاد حرف بزنه
 این ترافیکم که دیگه اعصاب واسم نذاشته بود

حدود یک ساعت تو راه بودیم که بالاخره رسیدیم

ماشینو یه گوشه پارک کردو پیاده شدیم

چیزایی که برسام گفتم و برداشتی؟؟

بعله



وارد حیاط دانشگاه که شدم ناخود آگاه لبخندی رو لبام نقش بست که از چشمای مه زاد دور نمود

_به درس خوندن علاقه داری؟؟

همینطور که در حال بررسی اونجا بودم جواب دادم

_اره، خیلی

_پس چرا تا الان اقدام نکردی

اخمامو گره ابرو هام کردم

_موقعیتش نبود

_اینجا یکی از ۴ دانشکده پردیس هنرهای زیبای دانشگاه تهرانه

میدونستم، تعریف اینجارو از مربیه پرورشگاهم خیلی شنیده بودم

نمیدونم چرا، اما یهو نا امید شدم و در همون حال فکرمو به زبون اوردم

_میدونم امیدی به اینکه قبولم کنن نیست

_ازت قراره ازمون بگیرن

وایسادم... این الان چی گفت، ازمون؟

_چرا وایسادی

_کی؟

_چی؟

_ازمون دیگه، کی قراره بگیرن

_اها، امروز

این دیگه چی میگه، من که آماده نبودم، مگه میشد؟!

_ شما از کجا میدونید؟

نیم خنده ای کرد و با مین گفت

_ اممم برسام گفت بهم

این مشکوک میزد

_ ولی چرا به من چیزی نگفتن؟ اصن ازمون چیه؟ خیلی سخته؟

_ چقدر سؤال میپرسی تو

_ استرس که داشتم، با اون حرفتون بیشتر شد خب

بالاخره وارد دانشگاه شدیم، منو به سمت دفتر ریاست راهنمایی کرد

هرکی از کنار مه زاد رد میشد بهش سلام میکرد، یه جوری بود که انگار همه میشناسنش

به اتاق که رسیدیم، بدون در زدن وارد شد و بهم گفت ک منم برم داخل

کسی دیگه ای به غیر از خودمون تو دفتر نبود



با دیدن اینکه خودش رفتو پشت میز ریاست نشست، چشمام هشتا شد

_چرا اونطوری نگام میکنی؟ بشین تا بقیه بیان

الان دیگه نزدیک بود چشمام از حدقه بزنه بیرون

نکنه رییس اینه؟

نه بابا این خیلی جوونه، تهش ۲۹ داشته باشه، این فازا بهش نمیخورد

_چشاتو اونطوری نکن دختر

رو نزدیکترین صندلی نشستم و با لکنت گفتم

_ش..شم..شما اینجا..چیکا..ره ای؟؟

_همه کاره

اینو گفتو خشک و مغرور نگاهم کرد

ای بابا اینم که قاطی داره



خودشیفته ای زیر لب گفتم که در به صدا درومد و چند نفر وارد شدن

از صندلی بلند شدم و سلام کردم

اکثریت میانسال بودن ۴۰ به بالا

نخالشون همین مه زاد بوده گمونم

با صدای مه زاد جو اروم شد

_خب همگی اطلاع دارید که به چه منظور اینجا جمع شدیم؟

همگی سرشونو به علامت مثبت تکون دادن و ادامه داد

_از نظر من، ایشون تاییدن ولی مهم نظر اکثریته

نه دیگه کم کم داشت باورم میشد که رییس همینه

یه آقای حدودا ۴۰ساله و خوش رویی گفت



جناب عینی فر مطلعن؟؟

_بله، با ایشون صحبت کردم و رضایتشونو واسه گرفتن آزمون اعلام کردن

عینی فر دیگه کی بود

دوباره همون مرد رو به من گفت

پرونده تحصیلت همراهته دخترم؟؟

_بعله

همه رو از تو کیغم بیرون کشیدمو به طرفش گرفتم

_بفرمایید

دستام میلرزیدن، یهو یادم اومد که تو پرونده از اینکه پروشگاهی بودم قید شده

میفهمیدن بالاخره میفهمیدن...بقیه مهم نبودن ولی مه زاد...

اگه میدونستم اینجا کاره ایه، قید این دانشگاه اومدنو میزدم، ولی الان دیگه خیلی دیر شده

بود

با صدای همون مرد به خودم اومدم

_ شما تا چه زمان پرورشگاه بودید؟؟

همه ی صورتا خیره شد به من

نا خود اگاه نگاهم چرخید به طرف مه زاد که با بُهت داشت نگاهم میکرد

بغض بدی اومده بود سراغم، یعنی همه میفهمیدن؟ مه زاد به بقیه ام میگفت؟

قلبم تیر خفیفی میکشید، اما سعی کردم بیخیالش بشم،

من نباید از خودم ضعف نشون میدادم

با صدایی که سعی در کنترل لرزشش داشتم گفتم

_ با کمک مدیر همونجا تا پایان ۱۹ سالگیم

_ واقعاً جای تحسین داره

اینم دلش خوش بودا، پرورشگاهی بودنم دیگه چه تحسینی داره



انگار از نگاهم فکرمو خوند که خنده بی صدایی کردو گفت:

_نمرات و ایرادتونو میگم

و رو به بقیه گفت

_بنده ام با گرفتن آزمون از ایشون هیچ مشکلی ندارم

بالاخره همه اعلام رضایت کردن، ولی من هنوزم اضطراب داشتم

صدای مه زاد بود که دوباره باعث شد همه سکوت کنن

_خب میدونید که کلاسا شروع شده، و باید هرچه سریعتر این قضیه حل بشه

جناب عینی فر سوالاتو برای بنده ایمیل کردن که در صورت رضایت شما، از ایشون امتحان گرفته بشه

اخه من که چیزی بلد نبودم که قرار بود ازم امتحان بگیرن

همه سرشونو به علامت موافقت تکون دادن

بدون اینکه به مه زاد نگاهی بندازم گفتم

_ببخشید من یه سوال داشتم

مه زاد بود که در جوابم گفت :

_بفرمایید؟

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم

_منظورتون از امتحان چیه؟ امروز گرفته میشه؟؟

اینبار همون مرد که متوجه شده بودم جناب حیدری معاون دوم دانشکده هستن جوابمو داد

_بعله طبق خواسته ی جناب عینی فر و البته آقای اولادی امروز گرفته میشه و از اونجایی که برای شما استثنا قائل شدیم و بدون کنکور قراره پذیرفته بشین، یه امتحان دوره ای ازتون میگیریم، و اینکه این آزمون بدون اطلاع قبلی گرفته میشه، چون قراره ضریب هوشیتونو بسنجیم و ببینیم در چه حدی هستید

دیگه مطمئن شده بودم که قبول نمیشم، اخه بدون خوندن و امادگی قبلی مگه میشد...

ازشون تشکر کردم و با حرف مه زاد که گفت بیرون دفتر منتظرش باشم از اتاق زدم بیرون

تو راهرو رو صندلی نشسته بودم و تو فکر فرو رفته بودم که با صدای ناگهانی مه زاد یه متر
پریدم

_دنبال من بیا

این دیگه خیلی خودمونی شده، ولی خب نمیشد بهش چیزی بگم

پشت سرش راه افتادم...

رو به روی یه اتاق رسید و گفت

_برو تو

رفتم داخل و خودشم پشت سرم وارد شد

ی اتاق نسبتاً کوچیک ک محتویاتشو یه سیستم و یه میز و دو تا صندلی و قفسه ی
کوچیک کتاب تشکیل میداد



_این اتاقک و اون سیستم که میبینی مخصوص منه،

آزمون اینجا ازت گرفته میشه

تایم پاسخگویی به سوالاتت یک ساعته

و یک ساعت برای اجرای طرحی که ازت خواسته شده، بهت زمان داده شده، سوالاتی که اشتباه جواب داده شده نمره منفی داره پس دقت کن

_یک ساعت واسه سوالات کمه که

_اون دیگه مشکل خودته، تایمت از همین الان شروع شده

برگه های چهار گزینه ای رو جلوم روی میز گذاشت و با اخم غلیظی گفت

_بهتره شروع کنی، چون من حتی ۱ دقیقه بیشترم بهت وقت نمیدم

رو صندلی نشستم و سعی کردم استرسو از خودم دور کنم و شروع کردم به پاسخگویی

این مزاحمم عین چی زل زده بهم و کلاً سعی داره تمرکزمو ب هم بریزه



نگاهی به ساعت انداختم، حدود پنج دقیقه ای زمان باقی مونده بود... طرحی رو که گفته بودن و کامل کردم و نگاهی ام به سوالات انداختم

بعضیاشون فوق العاده سخت بود، اما خب من به جز چنتایی همه رو کامل کرده بودم

با صدای مه زاد دست از چک کردن برداشتم

_وقت تمومه، برگه رو همینجا بذار و برو بیرون

_دیگه باهام کاری ندارید برم؟

_بمون میرسونمت

_نه دیگه خودم میرم

_گفتم میرسونمت، یعنی ساکت شو و رو حرف من حرف نزن

اووو این دیگه خیلی دور برش داشته بود و کم کم داشت کاسه صبر منو لبریز میکرد

با حرف اخروش که رسماً اتیش گرفتم

_هواهم برت نداره، سفارش برسامی، مجبوری هستی

از کلمه مجبوری متنفرم

شاید واسه مامان بابام مجبوری بودم که نخواستتم...

اصلاً این کیه که اینطوری باهام برخورد میکنه، با صدایی که پر بود از بغض و نفرت گفتم

_حرف دهنتمونو بفهمین، قول دادین؟ پس وظیفتمونه که برسونیدم، بیرون منتظرم

اره اینجوری مطمئن بیشتر اتیش میگرفت

از چشماش خون میبارید، بیشتر موندنو جایز ندونستمو با ی پوزخند که کفری ترش میکرد
رفتم بیرون

پسره ی از خود راضی فکر کرده کیه، معلومه از بس تو ناز و نعمت بوده و لی لی به لالاش
گذاشتن، پروو شده

طول حیاط دانشکده رو طی کردم و بیرون در ورودی و خروجی منتظرش موندم



دیگه کم کم نگاه بعضی از ادما داشت کفریم میکرد که اقا تشریف آوردن

_راه بیفت

بی نزاکت صحبت کردنم بلد نیست انگار داره به اسبش میگه راه بیفت
دستم از حرص مشت کردم، دوسداشتم بخوابونم تو دهنش تا طرز درست برخورد کردنو
حرف زدنو یاد بگیره

اصلاً معلوم نیست چرا باهام لجه، انگار پدرشو گُشتم... والا

بدون هیچ حرفی با حرص سوار ماشین شدمو، با سرعت ماشین از جاش کنده شد...

فک کرده من از سرعت میتروسم، دیگه نمیدونه من عاشق هیجانم

با بی تفاوتی گفتم

_میرم شرکت

بدون هیچ حرفی به رانندگیش ادامه داد ولی کامل معلوم بود که داره حرص میخوره



گوشیمو از تو کیغم بیرون اوردمو نگاهی بهش انداختم

۵تا تماس و یک پیام، همه ام از ارزو

_سلام، چرا جواب نمیدی

خودم شماره اشو گرفتمو تماس برقرار شد

دیگه داشتم از جواب دادنش نا امید میشدم که صداش تو گوشم پیچید

_الو سلام

_سلام عزیزم خوبی؟؟

_مرسی، کجایی تو بابا، از صبح هی بهت زنگ میزنم

_شرمنده به خدا، رو سایلنت بود، متوجه نشدم

_باشه عزیزم، عیب نداره، رفتی دانشکده؟ چی شد؟

_اره، تو راه شرکتتم، میام بهت میگم

_نمیری خونه مگه؟

_نه بابا بیام با برسام کار دارم

کامل متوجه چرخش سر مه زاد به طرف خودم شدم

لبمو گزیدم، اصلاً حواسم نبود و از رو عادت اسمشو گفتم

_چیزه یعنی با آقای مهندس

ارزو با خنده گف

_مگه با اون یارو داری میای؟؟

_اره

_دیگه برسام گفتنت چی بود دختر خوب



اینو گفتو بلند زد زیره خنده

_ اذیت نکن

_ باشه میبینمت، به مه زاد جونم سلام برسون

با حرص گفتم

_ حتماً...

_ حرص نخور، زود پیر میشی، بعدشم که میترسی

الان دوسداشتم کله ارزورو بکنم

_ کار نداری فعلاً

_ نه میبینمت

خنده ای کردو تماسو قطع کرد



اعصابم داغون شده بود، واقعاً آوردن اسم برسام ناخواسته بود، خدا خدا می‌کردم که این دیو دوسر فکرای دیگه ای نکنه، البته مهمم نبود، ولی از این میترسیدم که به برسام بگه

با جمله اینکه رسیدیم پیاده شو، منو از فکر در آورد

درسته بهش گفته بودم رسوندنم وظیفه اشه، اما خودم که میدونستم اینطور نیست، بخاطر همین گفتم

_ممنون، لطف کردین

چنان نگاهی بهم کرد که از حرف زدنم پشیمون شدم، الان پیش خودش میگه دختره موجه

یهو یاده چند ساعت پیش تو دفتر افتادم، که از پرورشگاهی بودنم مطلع شد
با لحن اروم و مظلومی گفتم

_به بقیه میگوید؟؟

گیج نگاهم کردو گفت

_چی میگی تو

_قضیه پرورشگاهو...



اخم غلیظی چاشنی ابروهایش کردو نداشت ادامه بدم

_نه

_ممنون

بدون هیچ حرف دیگه ای پیاده شدم و با سرعت ماشینش از جا کنده شد
سری از روی تاسف تکون دادم و به طرف ساختمون، قدم برداشتم ...

_سلام افشید جون خسته نباشی

_علیک سلام عزیزم خوبی؟

_مرسی تو چطوری

_فدات منم به خوبیت فقط قبل هرچیزی مهندس گفت همین که اومدی فوری بری اتاقش

_چیکارم داره؟ کسی پیشش نیست



_والا نمیدونم، نه نیست

سری تکون دادم و چنتا تقه به در وارد کردم، با صدای بفرمایید وارد شدم

پشت میز نشسته بودو سرش تو چنتا برگه بود

_سلام

سرشو بلند کردو لبخندی چاشنی صورتش کردو گفت

_سلام، بفرمایید بشینید

_ممنون راحتم

_عذر میخوام که نتونستم صبی پیام و بد قول شدم

_این حرفا چیه جناب مهندس، شرمنده نکنین

_امروز چطور بود؟ کارا خوب پیش رفت؟



_راستش همه تاییدم کردنو ازم امتحان گرفتن

_خب خداروشکر، سخت که نبود؟

_طرحش نه، ولی خب سوالا چرا، درکل ازتون خیلی خیلی ممنونم، خیلی زحمت کشیدین

_خواهش میکنم، انشا... که قبولتون میکنن

_فقط یه سوال داشتم

_بفرمایید

_جناب اولادی رئیس اونجان؟؟

_نه، آقای عینی فر ریاست دانشگاهو به عهده دارن، ولی خب به دلیل کاری که داشتن و سه ماه ماموریت رفتن شهرستان، مه زادو معرفی کردن

بالاخره فهمیدم این عینی فر که میگفتن کیه، ولی پس مه زاد چیکاره بود؟



انگار ذهنمو خوند که گفت

_مه زاد معاونت اونجارو به عهده داره، البته چند روزی میشه استعفا نامه اشو نوشته و منتظره اومدنه عینی فره

واو، تا این چیزارو نمیشنیدم باورم نمیشد که این جناب یه کاره ای هست تو اون دانشگاه البته قاطعانه صحبت کردنش معلوم بود، ولی من باز شک داشتم، خداروشکر که میخواد بره، وگرنه اگه قبول میشدم هیچ دلم نمیخواست تو اون محیط هی باهش برخورد داشته باشم، به نظر من اصلاً این شغل بهش نمیومد...

با همون چهره اروم و دلنشین همیشگیش ادامه داد

_کلاً واسه قبول کردنونو گرفتن ازمون، مدیون مه زاد هستیم

یه لحظه واقعاً از خودم بدم اومد، من حتی ازش تشکر نکردمو از اینکه قراره بعده مدتی دیگه کلاً بره از دانشگاه، خوشحالم شدم

سعی کردم فعلاً از فکرش بیرون بیام...



_مرسی از توضیح کاملتون، با من امره دیگه ای ندارین؟

_او چرا، حرف اصلیم مونده، کاره طرحای شرکت آمودو هرچه سریعتر انجام بدید تا فردا
باید تحویل داده بشه

_طرحشون تکمیل، میدمش به خانوم محمدی

_باشه، خسته نباشید، میتونید تشریف ببرید

با اجازه ای گفتم و از اتاقش خارج شدم

_چیکارت داشت

افشید بود که ازم سوال پرسیده بود

_طرح شرکته آمودو میخواست

_اهان، راستی، دیگه دانشجو میشی و به ما نمیگی؟؟



با چشمای گرد شده گفتم

_هنوز که اتفاقی نیفتاده؟ اصلاً تو از کجا میدونی؟؟

_من گفتم بهش

ارزو بود که به جای افشید جواب داد

_سلام، باید حدس میزد

_پس چی، فقط سوپریه سره کوچتون اطلاع نداره

با این حرفش نتونستم جلو خندمو بگیرم و با همون حالت گفتم

_بخدا که اگه اون بفهمه چی میشه... همینجوریش فکرای بیخود میکنه راجعهم

_کی راجعت فکرای بیخود میکنه؟؟

با صدای مردونه ای سرمو به سمت در ورودی چرخوندمو، خنده ی رو لبام محو شد

این که منو رسوند رفت، باز چرا برگشت؟؟

_سلام جناب مهندس

_سلام

صدای افشیدو ارزو بود که بهش سلام میکردن

جوابشونو دادو چند ثانیه خیره شد تو چشمامو گفت

_نگفتی

_چیزی نبود که به شما مربوط باشه

اخماش رفت تو هم ولی خیلی اروم ادامه داد

_میشه دلیل اینکه با من چرا لجی رو بگی؟

هم حرصم گرفته بود هم خجالت کشیده بودمو همم ترس بدی وارد جونم شده بود



حرص واسه اینکه کلاً من که کاری به کارش نداشتم اون بود که همیشه با حرفاش اذیتم
میکرد

خجالت کشیدم چون حرفای برسام تو سرم رژه میرفتو من نباید انقد بد باهاش حرف میزدم

ترسمم واسه این بود که خدایی نکرده ارزو و افشید فکرای دیگه ای نکنن از این مدل حرف
زدنه مه زاد البته واسه خودمم جای تعجب داشت...

همینطور خیره به چشمام بود که از خجالت سرمو پایین انداختم که گفت

_برو سره کارت

بدون هیچ حرفی وارد اتاق کارم شدم... بسام پشت سیستم نشسته بودو نمیدونم داشت
چیکار میکرد

با صدای در متوجه حضورم شد

_سلام

همینطور که بلند شده بودو به طرف میز کار خودش میرفت لبخند زنون جوابمو داد

_سلام خانوم راد، خوبی؟



_ممنون

_شرمنده بدون اجازه سیستمو روشن کردم، اطلاعات یکی از طرهارو میخواستم

_نه بابا دشمنتون شرمنده ایرادی نداره

هر کدوم مشغول انجام کارامون بودیم که در به صدا درومد و قامت مه زاد نمایان شد...

بیخیال مشغول طرح زدن شدم و بسامم شروع کرد به احوال پرسى

_چه خبر داداش کم پیدایی

_من ک هستم، شما درگیره عشق و عاشقیتو هیچوقت تشریف نداری

صدای خندهای بلند و مطمئنن از ته دل بسام نمودنم چرا ولی دلمو شاد کردو براش تا همیشه ارزوی خوشبختی کردم

_دیگه چیکار کنیم پسر، به توهم پیشنهاد میکنم زودتر واسه خودت استین بالا بزنی، ماشاا... سن بابامو داری

از حرف بسام خندم گرفته بود، اخه مگه این چند سالش بود...

_اول که هنوز زوده، بعدشم، سن و سال که مهم نیس، دل باید گیر کنه یه جا که نمیکنه

_لامصب دل نیست که سنگه

_همینی که هست

_باشه داداش تو مارو نزن... راستی از شرکته چه خبر، همه چی روبه راهه

_اره خداروشکر

یعنی این اقا شرکتم داشت؟؟

بعد از کمی مکث ادامه داد

_بسام جان میشه یه چند دقیقه بری بیرون؟ من با خانوم راد کار دارم

نا خوداگاه سرمو بلند کردم

این با من چیکار میتونست داشته باشه

بسام مشکوک به مه زاد و بعدشم به من نگاه کرد

_ از اولشم بخاطر من نیومده بودی

وا این چرا همچین میگفت... اعصابم خورد شد، چرا انقدر راحت بود؟؟ مطمئن بودم بسام با اون طرز نگاهش به چیزی که نباید هیچوقت فکر کنه فکر میکردو این موضوع شدیداً منو ازار میداد، ولی کاری نمیتونستم بکنم....

_ خب حرف زیادی نزن برو بیرون

معلوم بود که داره شوخی میکنه، قبل اینکه بخواد بره طرحی که برسام میگفت و گرفتم و گفتم

_ اقا بسام میشه بی زحمت اینو هم بدین به خانوم محمدی بدن به جناب مهندس

با لبخند از دستم گرفتی گفت، خودم میدمش به برسام

_ خیلی ممنون

بدون حرف اضافیه دیگه ای رفت بیرون...

نتونستم جلوی خودمو بگیرم

_اقای اولادی من کاری که بخواد خصوصی باشه باهاتون ندارم، نه تو شرکت نه بیرون از شرکت، یه کم به فکر ابروی من باشید لطفاً

یه تای ابروشو داد بالا و بعدش هم با اخم گفت

_واست حرف مردم خیلی مهمه، چرا؟؟

اصلاً من چیکار کردم که ابروت بره؟؟

_من دلم نمیخواد کسی فکرای دیگه ای راجع بهم بکنه، این روزا حرف مردمی که پدر ادمو در میاره

_نگفتی چیکار کردم که ابروت بره

واقعاً هم کاری نکرده بود، خب اینکه راحت حرفشو میزد پیش بقیه یا اینکه خواست تنها حرف بزنه باهام، هیچکدوم ربطی به ابرو بردن نداشت ولی خب باعث به وجود اومدن فکرای بیخود که میشد

چیه جوابی واسه سؤالم نداری؟

چیکارم داشتن

چرا با من لجی

ای بابا اینم که گیر داده بود به این موضوع

چرا فکر میکنید من با شما لجم؟ انتظار دارین شما هرچی بگید و من ساکت بمونم و جوابتونو ندم

از نظر شما من چجور آدمی ام

اینم امروز یه چیزیش میشد

یعنی چی

سوالم واضح بود... میخوام بدونم از نظر جنس مخالفم من چه شخصیتی ام



دلم میخواست بگم تو هیچ شخصیتی نیستی ولی خب هم بی انصافی بود همم که زشت بود همچین حرفی بزنی، ولی خیلی راحت تمام ذهنیتمو به زبون اوردم

_یه ادم مغرور از خود راضی، یکی که فک میکنه حرف باید حرف خودش باشه، یه ادم خودشیفته، یه ادمی که دل نداره و راحت دل میشکونه، یه ادمی ک...

اخماش بدجور تو هم رفته بود صورتش ته چهره ی غمو به خودش گرفته بود، نداشت ادامه بدم

_پس من هیچوقت نمیتونم کسیو با تمام وجودش جذب خودم کنم

چشمام نزدیک بود از کاسه در بیاد، دیگه تا این حدم نبود، ولی خب اخلاقش در یک جمله «بدجور سگی بود»

ادامه داد

_یعنی هیچوقت جذبم نمیشه؟؟

از حرفاش سر در نمیآوردم

_ببخشید کی؟؟

تو چشماش غم بود، ولی چرا؟

_همونی که معادلات ذهنو قلبمو به هم ریخته

اخی بچه ام عاشق شده، بدجور خنده ام گرفته بود، این حرفا بهش نمیومد، ولی یه کوچولو
 دلمم براش سوخت

_شما تلاش کن شاید شد، اصلاً برید با خودش حرف بزنید، شاید از نظر اون جوهره دیگه ای
 به چشم بیاید

پوزخند تلخی زد

_مثلاً به چشم اون میتونم چطوری باشم

_اومم یه آقای جنتلمن و با شخصیت

_یعنی از نظر تو من بی شخصیتم

ای خدا چه سوتیه بدی دادم

_ نه نه به هیچ وجه، من منظورم این نبود

_ بخوای برسامو توصیف کنی چی؟؟

اینم خل شده به خدا

_ خب چی بگم، ایشون خیلی محترمن، مهربونن، دل رحمن، واسه همه احترام قائلن، شخصیت کسی و زیر سوال نمیبرن، خوردش نمیکنن

_ و هر کسی راحت جذبش میشه، برعکس من اره؟؟

_ خب هر کسی یه مدل اخلاقو میپسنده، شاید خیلیا جذب اخلاق شما بشن خیلیا هم نه

_ تو شخصیت برسامو میپسندی درسته؟؟

اخه این سوالا چی بود که میپرسید، یکی نیست بگه حُل وضع برو با دختره رو در رو صحبت کن شاید همونی باشی ک اون میخواد

_ خب... خب...

واقعاً نمیدونستم چی بگم، درسته اخلاق برسام به دل هر ادمی مینشست ولی اینکه بخوام جذبش بشم نه



_بیخیال، متوجه شدم

ببخش وقتتو گرفتم

در حال خروج از اتاق بود که صداش زد

_جناب اولادی

برگشت و سوالی نگاهم کرد

_من... من بابت امروز ازتون عذر میخوام، رفتارم درست نبود

با سرد ترین لحن ممکن جوابمو داد

_مهم نیست

اینم موجیه به خدا

_بابت دانشکده ام جناب مهندس گفتن خیلی زحمت کشیدین، واقعاً ممنونم ازتون

_ امیدوارم که قبول شید

چقد غم تو صداس بود، یعنی عاشق شدن انقد تلخه که هر کسی دچارش میشه باید
سختی بکشه!؟

خدایا اگه اینطوریه من هیچوقت دلم نمیخواد عاشق بشم

بدون هیچ فکر کردنی یهویی گفتم

_ عشق و عاشقی بهتون نمیاد

چشماش درشت تر از حد معمول شد

اخه یکی نیست بگه به تو چه دختر

_ جدی؟؟

_ چیزه... خب... یعنی زیاد بهتون نمیاد

یه تای ابروشو بالا دادو خندید، که البته خنده چه عرض کنم تلخند بود...

_اره، دیگه مهم نیست، فراموشش میکنم، نیومده از ذهنم پاکش میکنم...

_اما...

نداشت حرفمو بزمو از اتاق رفت بیرون

واا یعنی چی که فراموشش میکنه، اخه از کجا معلوم دل دختره هم پیشش گیر نباشه،
میدونم خیلی راجع بهش تند رفتم شاید اون حرفارو نمیزدم الان اوضاعش فرق میکرد

اصلاً چرا یهویی اومدو این چیزارو از من پرسیدی؟؟ مطمئنن میدونست که من چیزای جالبی
درباره اش نمیگم

مخم دیگه کامل هنگ کرده بود

با حرص مشغول طرح زدن شدم و اصلاً نفهمیدم بسام کی در زدو اومد داخل

این روزا سخت مشغول کارمو هنوز از دانشکده بهم هیچ خبری ندادن، من که دیگه کلاً نا
امید شدم...

امروز چهارشنبه دهمه محرمه، عاشورای حسینی

دلم بدجوری گرفته، همیشه همینطور بودم، این روزا واسم یه حال و هوای دیگه داشت



تلویزیون روشن کردم و با دیدن پخش عزاداری ناخودآگاه یه قطره اشک از چشمم چکید،
دلم راضی به بیرون رفتن نمیشد...

خوب یادمه، چند سال پیش که یه بار با خانوم رادمهر رفتم واسه عزاداری، نگاه های
اشناهاش بدجوری روم زوم بود و اخر سرم یکی از همونا طاقت نیاورد و با بی رحمیه تمام
پیش من به مریم گف دختر پرورشگاهیه چه به مسجد اومدن، معلوم نیست ننه باباش
کی ان، از کجا معلوم حرومی نباشه

شاید سن نداشتم ولی حالیم بود، از اون موقع با خودم عهد بستم دیگه مسجد نرم، دیگه تو
هیچ عزاداری شرکت نکنم، شاید راست میگفت، من واسه پا گذاشتن تو خونه ی خدا
اونقدر پاک نیستم، بالاخره همونم لیاقت میخواست، منه بی پدر و مادر که لیاقت این
چیزارو ندارم

با صدای ایفون به خودم اومدم،

صبح به این زودی کی میتونست باشه؟

بلند شدم و ایفونو برداشتم

_بله؟

_ارزوام باز کن

سلام عزیزم توایی؟ بیا بالا

دکمه ایفونو زدمو درو نیمه باز گذاشتم

_سلام مزاحمت که نشدم، خواب که نبودى

_نه بابا این چه حرفیه مراحمی، بیدار بودم بفرما داخل

همینطور که به طرف حال میرفت گفت

_گفتم صبح زود پیام تا خیابونا و کوچه پس کوچه ها شلوغ نشده بگیرم ببرمت

_کجا به سلامتی

_شاه عبدالعظیم

سرمو پایین انداختم

_من... چیزه من نمیتونم پیام

_یعنی چی؟ چرا؟؟



باید چی میگفتم بهش، اون که از چیزی خبر نداشت

مجبور بودم دروغ بگم، البته همچین دروغم نبود

_حالم زیاد خوش نیست، امروزم که واویلاعه

_چرا مریض شدی؟ میخوای ببرمت بیمارستان دکتر

_نه نه خوبم

_مطمئنی؟

_اره بابا نگران نباش

_پس بیا، اقا خودش کمکت میکنه

_ولی...

_دیگه ولی و اما نیار

نمیدونم چرا ولی قبول کردم

_ چیزی خوردی؟؟

_اره بابا دستت درد نکنه

بعد کمی مکث دوباره ادامه داد

_راستی دیروز حسن دوباره با بابام صحبت کرد

_خب؟

_این روزا من تو خونه نه حرف میزنم نه هیچی، نمیدونم واسه خاطره حال من بود یا تاثیر حرفای حسن که بهش گفت بعد محرمو صفر بیاد جلو

با خوشحالی گفتم

_راست میگی؟؟

_اره، نمیدونی که وقتی بهم گفت چه حالی داشتم



_ ای جونم، دیدی گفتم توکلت به خدا همه چی درست میشه، انشا... که شما دو تا گفتی هرچی زودتر به هم برسین، خودم روز عروسیت با ابکش واست اب بیارم

_ فدات فقط تو زحمت میفتی خسته میشی یه وقت

_ نه دیگه چکار کنیم ما خراب رفیقیم

_ یه وقتم اصن کم نیاریا، رو که نیست ماشاا...

_ اختیار داری... نگو، شما پیشکسوت مایی

_ بسه انقدر مزه نریز برو آماده شو

تک خنده ای کردم به طرف اتاقم رفتم

مانتو شلواری که چند روز پیش تازه خریده بودمو تنم کردم

موهامو دم اسبی بستم و شال مشکیمو هم سرم کردم

_ خب من آماده ام



_ نه بابا چه سریع، یه کرمی چیزی هم میزدی بد نبودا

_ اول که من همیشه همینطوری ام، دوما تو خودت چیزی نزدی پس به منم گیر نده

_ والا عرضم ب حضورت که، من خدا دادی زیبآمو نیازی به ارایش ندارم، حالا نمیگم یه موقع ریا نشه، ولی تو چی

تا رفتم دمپایی روفرشیمو بگیرم، حساب کار دستش اومدو از خونه زد بیرونو صداشو بلند کرد

_ خیر ندیده دست رو ضعیفه بلند میکنی؟

خجالت نمیکشی؟ چطور دلت میاد؟

ای خدا اگه چند دقیقه دیگه بیشتر میموند کامل ابروی منو میبرد، سریع کیفمو برداشتمو منم از خونه زدم بیرون

همه جا پر بود از دسته های عزاداری

بعد اینکه رسیدیم با کلی دردسر بالاخره ماشینو یه جا پارک کرد...

_ میگم ارزو با این همه جمعیت چطور بریم داخل؟؟

اگه قسمت باشه داخلم میریم

از در ورودی دو تا چادر گرفتیمو به سمت امامزاده حرکت کردیم
دست ارزورو محکم گرفته بودمو باهاش قدم بر میداشتم
من که بلد نبودم، پس بهترین راه همین بود

بالاخره با کلی تنه زدنو و نفس کم آوردن رفتیم داخل
جا برا سوزن انداختن نبود، اما اونقدر دلم میخواست ضریحو بگیرم که حد نداشت، با تمام
توان زنارو کنار میزدم و بالاخره هم دستم به ضریح رسیدو محکم گرفتمش
به کنارم نگاه کردم، خدارو شکر ارزو هم بود
چشمامو بستمو ذهنمو خالی کردم از فکرای بیخود، بغض پنهون شده ی گلوم شکستو
اشک گونه هامو خیس کرد

این روزا عجیب دلتنگ بودم، دلم یه اتفاق خوب میخواست، دلم محبت دستای مادرانه
میخواست، دلم نصیحتای پدرانه میخواست، دلم نگاه های تحقیر امیز ادمای دورو برم
نمیخواست، دلم فقط یه کم شادی میخواست
این روزا عجیب دلتنگ بودم، شاید وجود پدر مادری که هیچوقت ندیدمشون بهانه بود،
بهانه ای واسه شکسته شدن بغضم
من تنها بودم، بی گس، همیشه خودم بودمو خودم، و این موضوع بدجور داشت اذیتم
میکرد

با تمام وجود از ته دلم، از اعماق وجودم خدامو صدا زدم

خدایا جز تو کسیو ندارم، دستامو بگیرو کمکم کن

با صدای ارزو که گفت بریم ضریحو ول کردم چشمامو با گوشه ی چادر پاک کردم

بعد بیرون اومدن چادرو تحویل دادیمو به سمت ماشین رفتیم

خوبی ادرینا؟؟

خوب بودم، همه وجودم پر شده بود از یه حس آرامش که اینو مدیون ارزو بودم

_اره عزیزم، واقعاً مرسی، اگه نبودى، من الان تو خونه بودم، واقعاً ممنون

_خواهش میکنم وظیفه بود

همینطور که قفل و زدو سوار شدیم ادامه داد

_کاش صورتتو میشستی، چشمات بدجوری قرمز شده و تو چشمه



_ نمیخواه خودش خوب میشه

دوباره بعد چند ثانیه مکث گفت

_ یه چی بیرسم راستشو بهم میگی؟؟

_اره حتماً عزیزم

_ تو چرا تنها زندگی میکنی؟؟ پدرو مادرت کجان؟

دیگه نمیشد پنهون کنم

_من تنهام، پدرو مادر ندارم

با بهت خیره شد بهم

ادامه دادم

_هیچوقت ندیدمشون، پروشگاهی ام، دلم نمیخواست کسی بفهمه ک..

ادامه ندادم

سرمو انداختم پایین و از ریختن اشکام جلوگیری کردم

_من واقعا متاسفم، ولی اخه چرا کسی نفهمه؟ چرا میریزی تو خودت دختر خوب

تلخندی زدمو گفتم

_به نظرت دید مردم راجعه به دختر تنها چیه؟؟

_حق با تو ولی چرا به من نگفتی

_ترسیدم ارزو، تو یه دختر با اصل و نسبی، ولی من چی؟

با عصبانیتی که تو صدایش موج میزد گفتم

_یعنی چی؟ تو با خودت چی فک کردی؟ مگه تنها اصل و نسب داشتن مهمه؟ من دوستامو با این معیارو انتخاب نمیکنم

معلوم بود که ناراحت شده ولی منو هم باید درک میکرد

_نبینم ناراحت باشیا، خب روم نمیشد بگم دیگه، اخماتو وا کن

_هیچوقت خودتو پایین تر از هیچکس ندون، نذار فکر اینکه تو اضافی هستی نابودت کنه

حرف حقو میزد... همیشه با خودم فکر میکردم یه اضافی بیشتر نیستم که بودو نبودم واسه
هیشکی مهم نیست

_تو خیلی خوبی ارزو

_میدونم

اونقدر جدی گفت که ناخود آگاه خندم گرفت

_ها چیه

_هیچی اعتماد به سقفت منو کشته

پشت چشمی برام نازک کردو گفت

_حقیقته خواهر حقیقت

_خیلی خب حالا راه بیفت بریم

_کجا بریم؟

_نمیدونم انتظار نداری که همینجا تو ماشین بشینیم

بدون هیچ حرفی راه افتاد، انقدر شلوغ بود که راه واسه ماشینا نبودو خیابونا بدجوری قفل بود

_میگم ارزو کجا داریم میریم؟؟

_هیئت ما

_هیئت شما؟؟

_اره هیئت انصارالزهرا، بابامو چنتا از دوستاش یه چند سالی میشه که به عشق امام حسین درست کردن

_اهان، چقد خوب

بالاخره بعد دو ساعت رسیدیم، ماشینو پارک کردو پیاده شدیم

_چقد شلوغه

_اره از همه جا میان

به طرف قسمت زنونه رفتیم، خیلیا با ارزو احوالپرسی میکردند و بعضیام از من میپرسیدن،
که ارزو منو دوست خودش معرفی میکرد

موقع پخش غذا بود که ارزو رفت کمکو من تنها یه گوشه نشستم، همیشه دلم میخواست
منم کمک کنم، ولی روم نمیشد، بالاخره با کلی کلنجار رفتن با خودم، بلند شدمو به طرف
ارزو رفتم

_میشه منم کمک کنم؟

_اره حتماً عزیزم

دستکش یک بار مصرفیو به طرفم گرفتو گفت

_دستت کنو سبزی هارو بریز

لبخندی زدمو مشغول شدم

بلاخره غذای ظهر عاشورا هم پخش شدو غروبش تعزیه برگزار کردنو خیمه هارو اتیش
زدن

_بسه دختر انقدر گریه نکن، کشتی خودتو

_واسه امام حسین گریه نکنم واسه کی گریه کنم

دستشو گذاشت رو شونه امو با بغض گفت

_فدای دل پاکت بشم

و خودش شروع کرد به گریه کردن

نگاه های خیره ی بعضی از دختر پسرارو رو خودمون حس میکردم، اما نمیدونستم چرا،
مگه گریه کردن اونم تو این روز انقدر تعجب بر انگیز بود؟

رو به ارزو که حالا اروم شده بود و خیره به اتیش نگاه میکرد گفتم

چرا مردم اینطوری نگامون میکنن؟؟

یه نگاه به دورو برمون انداخت گفت

ی بار عمیق به خودت تو ایینه نگاه بندازی میفهمی

یعنی چی؟؟

نگاه کن تو نه چادر میذاری، نه حجاب انچنانی داری، مثل خیلی از دخترایی که بی تفاوت اینجا وایسادن میگردی، سن و سالی هم نداری و یه جورایی همسنشونی

خب این چه ربطی داره، یعنی باید محجبه باشم تا برا اقا امام حسین دلم پر بکشه؟

نه معلومه که نه ولی واسه بعضی از جوونا یا حتی اونایی که سن و سالی ازشون گذشته تعجب بر انگیزه، این روزا اعتقادات مردم خیلی کمرنگ تر شده

ولی ادمارو همیشه از ظاهر قضاوت کرد، شاید اونا ک به قول تو بی تفاوت فقط نگاه میکنن خیلی بیشتر از من یا امسال من ناراحت باشن، فقط نشون ندن

بعد کمی مکث گفتم



_منم اولین باره دارم تو جای شلوغ اشک میریزم، قبلنا خجالت میکشیدم، اما حالا فهمیدم
اشک ریختن واسه امام حسین خجالت که نداره هیچ، دلمم اروم میکنه

_شاید حق با تو باشه

_منو میرسونی خونه؟؟

_نه

با تعجب نگاهش کردم که گفت

_اونطوری نگاه نکن، شام غریبانه، همینجا باید بمونی

_اما...

_دیگه بهونه نیار، بیا بریم صورتتو اب بزن چشات شده یه کاسه خون، بعد میگه چرا
نگامون میکنن

خندم گرفته بود، زیر لب دیوونه ای بهش گفتمو باهاش همراه شدم



ساعت یازده بود که ارزو رسوندم خونه، با پدرشم آشنا شدم خیلی مرد محترمی بود

تلویزیونو روشن کردم و مشغول دیدن عزاداری شدم، از ته دل دعا کردم تا همیشه
مردمومون همینجور اعتقادادشون قوی بمونه

داشتم تشکمو پهن میکردم که گوشیم به صدا درومد

به صفحه اش نگاه کردم، شمارش در حین اینکه آشنا میزد اما ناشناس بود

دکمه اتصالو فشار دادم

_بفرمایید!؟

_سلام، خوبی؟

صداش آشنا بود ولی حوصله فکر کردن به اینکه کی هستو نداشتم

_سلام شما؟؟

_مه زادم

_سلام، خوب هستین؟

_خوب؟

سوالی گفتو بعد از کمی مکث ادامه داد

_اره، تو خوبی؟؟

_ممنون با من امری داشتین؟؟

_شنبه بیا دانشکده

با استرس پرسیدم

_جواب ازمون اومده؟

_اره، قبولی، تبریک میگم



باورم نمیشد، یعنی من دیگه رسماً داشتم یه دانشجو میشدم

با خوشحالی و ذوقی که تو صدام موج میزد گفتم

_وای خدا، این بهترین خبری بود که تا حالا از کسی گرفتم، مرسی، یه دنیا ممنون

_خواهش میکنم شبتون خوش

دیگه منتظر جواب من نشدو تماسو قطع کرد، این خود درگیری داره به مولا

بیخیال مه زاد به شنبه فکر کردم

***** مَه زاد *****

منتظر جوابش نشدمو تلفنو قطع کردم،

اونقدر خوشحال بودم که تونستم خوشحالش کنم که حد نداشت

خیلی وقته که با عقل و احساساتم درگیرم چند روزی میشه ندیدمشو دلم بدجوری هواشو

کرده، نمیدونم این دختر چی داره که منو اینجور به طرف خودش میکشه، شاید دلبستن

بهش اشتباه ترین کاره ممکن باشه، میدونم اونی نیستم که اون میخواد، اما نمیتونم از

فکرش بیرون پیام

پوزخندی به حال خودم زدم، بدجوری گیر افتادم، چهره و حرفای اون روزش مثل یه فیلم از

جلو چشمام رد شد



_ شما یه ادم مغرورو از خود راضی هستی، یه ادم خودشیفته، یکی که دل مشکونه

اما من دل کیو شکوندم که انقدر با بی رحمی اونجوری توصیفم کرد؟

چقد دلم میخواست اون لحظه ای که از برسام تعریف میکرد با دستای خودم بکشمش

اصلاً چی شد که به اینجا رسیدم؟ خودمم نمیدونم، شاید همه چیز از اون روز تعطیل و کوه رفتنمون شروع شده بود... چقد تو یه نگاه از خلیا برام متفاوت تر بود

خیلی از دخترا بودن که تا میدیدنم، حالا بخاطر خودم یا هر چیزه دیگه ای بیخیالم نمیشن و به پرو پام میپیچیدن، ولی ادرینا اینطوری نبود

خدا میدونه هر بار که باهاش بد حرف میزدم، دل خودم هرار بار بیشتر میشکست

دستی رو شونه هام نشست

_ چی شده مه زاد چرا انقدر تو فکری

اه سردی کشیدم

_ چیزی نیست

_ حالو روزت که اینو نمیگه

_ بیخیال برسام حوصله ندارم

_ یعنی چی اخه، مگه من رفیقت نیستم؟ چرا نمیگی چی شده؟، چند روزه همش تو خودتی، کم حرف که بودی، کم حرف تر شدی

بی مقدمه گفتم

_ تو به ادرینا علاقه داری

نگاه متعجبشو بهم دوخت

_ یعنی چی؟ نکنه تو... تو... عاشق شدی؟

_ جواب سوالمو بده

_ اون فقط کارمنده منه همین

پوزخندی زدم

_ من فقط دلم یه اره یا نه میخواس بشنوه ازت



_ نه، معلومه که، اخه چرا همچین فکری کردی؟

خیره شدم تو چشماش تا واقعیتو از چشاش بخونم... دروغ نمیگفت مطمئنم داداشم دروغ
نمیگفت

سرمو انداختم پایین

_ مه زاد؟

_ بله؟

با آرامش و ذوق خاصی که تو صداش بود گفت

_ عاشق شدی؟؟

_ گمونم

_ دق میدی تا حرف بزنی دقت کردی؟؟

خندم گرفته بود، حق داشت



_خب چی بگم

_تعریف کن بینم چطوری شده این دله تو بالاخره ب طرف یه جنس مخالف پر کشید

_چطوری شو نمیدونم، یهوایی یا نم نم بودنشو نمیدونم، فقط میدونم یه لحظه به خودم اومدم دیدم چقدر رفتارش، حرف زدناش، همه چیزش برام مهم شده

_پس بگو اقا چرا اون روز صبح خواست خودش بره دنبالشو ببرتش دانشکده

بعد چند ثانیه سکوت گفت

_باهاش حرف زدی؟

_اره، غیر مستقیم، راستش من اون شخصی نیستم که بتونم جذبش کنم

_یعنی چی؟ درست حرف بزمن بینم چی گفته

تمام حرفایی که اون روز تو شرکت زده بودیمو براش تعریف کردم، حتی نظرش درباره ی برسامو

_جدی راجعه من اون چیزارو گفت؟

لحنشو کمی شوخ کردو ادامه داد

_ با یه همچین ادم جنتلمنی رفیقیا، قدرمو بدون

_ جمع کن خودتو بابا

_ حسود

اره راست میگفت حسودیم میشد بهش

_ چیزه... میگم...

_ بنال ببینم چی میگی

_ ادبم که خوردی یه ادم روش

_ خب ادمو کلافه میکنی دیگه، بگو حالا



_میدونی خیلی خوشحالم که بالاخره یکی پیدا شدو دلتو باختی بهش، اما... اما دست رو
گزینه ی مناسبی نداشتی، میدونی که بابات...

اخمام بدجوری رفتن تو هم، مطمئنن از چشمای برسام دور نموند که حرفشو ادامه نداد

_منظورت چیه

_والا فک نکنم همچین وضع مالیه خوبی داشته باشن، محلشون که دیدی کجاست

عصبی شدم، این حرفا از برسام بعید بود

_میفهمی چی میگم؟؟ پدرِ منو اینطوری شناختی؟؟

_نه ولی خب باید فکر همه جارو بکنی دیگه ، میدونی که ننه بابات چقد برات ارزو دارن

_بسه، ادرینا شاید وضع مالیه خوبی نداشته باشه ولی پاکه

_بر منکرش لعنت



پس جای بحث بیشتر نمی‌مونه

چشم اصن ما غلط کردیم خوبه؟

***** ادرینا *****

امروز شنبه اس، واسه نماز که بیدار شدم دیگه از ذوق خوابم نبرد

بعد کلی انتظار بالاخره ساعت هفت شدو از خونه زدم بیرون

حدود یه ساعتی تو راه بودم، دربست گرفته بودم تا برای سِریای بعد قشنگ مسیرو یاد بگیرم

کرایه رو حساب کردم پیاده شدم

خیلی هیجان داشتم قبل ورود به دانشگاه اسمو فامیلمو به نگهبانی گفتمو مثل اینکه از قبل میدونستم که اجازه ورود دادن

به سمت اتاق مَه زاد حرکت کردم در زدم..



_بفرمایید

نفسمو با فوت بیرون دادمو وارد شدم

_سلام

_سلام، بشین

رو یکی از صندلیا نشستم و زل زدم به کفشم

_خوبی؟؟

ناخودآگاه خیره شدم تو چشمات، چرا انقدر برق میزدن؟؟ دیگه مثل همیشه سردو خشک
نبودن

_ممنون شما خوبین؟؟

لبخند فوق جذابی زدو با لحن که تا به حال ازش سراغ نداشتم گفتم

_شمارو که دیدم بله خوبم



این الان چی گفت؟؟؟ تا چند روز پیش که چشم دیدن منو هم نداشت، یهوایی چه مهربون شد

مطمئنن سرخ شدم... خب اخه دختره ی دیوونه چیزی که نگفت، چقد تو بی جنبه ای باز خیره شدم به کفشام

حدود یک دقیقه ای میشد که دیدم هیچ صدایی نییاد، سرمو بلند کردم که چشمام قفل شد تو چشمای مه زاد، با یه حالت خاصی نگاهم میکرد و انگار قصدم نداشت بیخیال دید زدنش بشه...

ای بابا این نمیگه من خجالت میکشم

سرفه کوتاهو مصلحتی کردم و گفتم

میگید من الان باید چیکار کنم؟؟

بالاخره رضایت دادو چشماشو سوق داد به طرف ورقه های روی میز

_از فردا سره کلاسا حضور پیدا میکنی

اینو گفتو برگه ایو گرفت سمتم و ادامه داد



_من اسم تمام اساتید و ساعت کلاسارو برات نوشتم

برگه رو گرفتمو بدون اینکه نگاهی به نوشته ها بندازم گفتم

_به شرکت میرسم دیگه

بازم لبخند جذابی زد و منو تو خماریِ اینکه چه اتفاقی افتاده که این دیو دو سر انقدر
مهربون شده گذاشت

_میدونم، نگران ساعتاش نباش، تو طول هفته چهار جلسه کلاس داری، تمام کلاسها به جز
سه شنبه ها صبح تا ظهره، کلاس سه شنبه ام صبح تا غروب، دوشنبه و چهارشنبه و جمعه
جزو تعطیلاتونه

این خیلی خوب بود، خوب ک نه فوق العاده بود، راحت میتونستم به کارای شرکت رسیدگی
کنم

_ واقعا ممنونم ازتون خیلی عالی

_خواهش میکنم، فقط درسته اوایله و کلاسای زیادی برگذا نشده، ولی سعی کن از بچه ها
جزوه بگیری تا همین اول کاری عقب نمونی



_حتما، من دیگه میتونم برم؟

_بمون میرسونمت

_نه نه مزاحم شما نمیشم

_باشه هر جور راحتی، فقط اینو نگه دار تا کارت دانشجوییت آماده بشه

برگه ی کوچیکی که مشخصاتم روش درج شده بود و مهر ریاستم روش خورده بود، به سمتم گرفت... میدونستم که یه جور معرفه برای دانشجو بودنمه، با تشکر ازش گرفتم، خداحافظی کردم از دفترش زدم بیرون با تاکسی خودمو سریع رسوندم شرکت

_سلام افشیدم

_به سلام خانوم دانشجو، خوبی؟

لبخند پت و پهنی زدم

_مرسی، شما خوبی؟

_ ماهم به خویت، چی شد از کی باید بری؟؟

دیروز بود که زنگ زده بودم به ارزو و همه چیو گفته بودم، این دختر حرف تو دهنش
نمیمونه

با لبخندی که هنوز رو صورتم خودنمایی میکرد گفتم

_ از فردا

_ موفق باشی عزیزم

تشکر کردم به سمت دفتر کار خودم رفتم، با در زدن وارد شدم
بسام پشت میز خودش نشسته بود و سرش به طرف در بود

_ سلام

_ سلام خوبی؟؟

همینطور که رو صندلی خودم جا میگرفتم جوابشو دادم



_ممنون، شما خوبی؟

_اووو عالی

مطمئنن اتفاق خوبی افتاده بود که اینجور کپکش خروس میخوند

بدون هیچ حرف دیگه ای سیستمو روشن کردم و مشغول طراحی شدم

چند ساعتی میگذشت که با سوال ناگهانیه بسام دست از کار کشیدم

_از تبسم خبر دارین؟؟

با حالت نگرانی گفتم

_نه اتفاقی افتاده؟

_نه نه، فک کردم بهتون گفته

_ببخشید چی رو؟؟



_اینکه عقد کردیم

این چی میگفت؟ مگه میشد؟ پس چرا تبسم به من چیزی نگفت، اصلاً تو محرمی کیو دیدی
که عقد کنه؟

_اخره تو محرم چطوری؟؟

_بابا این چیزا که حالیمونه

از این حرفش خجالت کشیدم، منظور بدی نداشتم، ولی خب تعجب کرده بودم

_ دقیقاً یه روز قبل محرم عقد کردیم، یه عقد فوق خصوصی، تو شرکت کسی نمیدونه،
حتی فامیلاهم خبر ندارن، الان فقط شما میدونی، انشا... بعد صفر عروسی میگیریم

خیلی خوشحال شده بودم ولی چرا خوده تبسم بهم نگفت، یه مدتی بود که ازش خبر
نداشتم

_واقعاً خوشحال شدم، انشا... ک خوشبخت بشین

_ممنون، من واقعاً مدیون شما



من که کاری نکرده بودم، مطمئنم اگه میدونست دلیل جداییه چند روزشون من بودم
دیگه همچین حرفی نمیزد...

ب زور لبخندی زدم...

_من که کاری نکردم...

_اختیار دارین، اگه شما نبودین، نمیدونم تا الان کارمون به کجا کشیده شده بود...

نمیتونستم تو چشمای این ادم نگاه کنم و با دروغ حرفاشو تصدیق کنم خودمو گول بزنم...
باید حقیقت و بهش میگفتم حداقل از عذاب وجدانی که دوباره افتاد به جونم راحت
میشدم...

_چیزه... من... من... باید یه چیزی رو بهتون بگم

با همون خنده ای که از زمان ورودم رو لباش بود گفت

_حتما، بفرمایید

_راستش... راستش... گفتنش یه خورده سخته

قیافه جدی به خودش گرفت



یعنی چی اتفاقی افتاده؟!

_نه... یعنی... اون ادمی که رفته بودو به تبسم، خوشو... خودشو زنتون معرفی کرد

چقدر سخت بود گفته این جمله...

_اون... اون ادم... من بودم

و چقدر سخت تر بود نگاه کردن تو چشمای ادمی که تورو محرمش دونسته بودو از
زندگیشو احساساتش بهت گفته بود...

حالا چه فکری در موردم میکرد؟؟

با سختی نگاهمو رو اجزای صورتش چرخوندم، اخمی که گره ی ابروهاش بود، نشونه ی
خوبی نبود

با تمام توان سعی کردم حرف بزنم، نباید میذاشتم، فکر بدی راجعهم بکنه

_به خدا... به خدا من قصد بدی نداشتم، من... من بخاطر خودم اونکارو نکردم، من...

نداشت ادامه بدم



_بسه

سکوت بدی حکم فرما بود

_چطوری تونستی؟؟ چه قصدی داشتی اخه؟؟

پوزخندی نشوند گوشه لبشو گفت

_منه احمقو بگو زندگیه الانمو مدیونه چه کسی میدونستم

_من فقط بخاطر دل یه مادر اونکارو کرده بودم

با تعجب خیره شد بهم

گفتم، هرچی که بودو گفتم

_احتمال میدادم کاره مادرم باشه، ولی چرا تو قبول کردی؟؟ اگه تبسمم طوریش میشد
چی؟؟

نگاه سرزنشانش بدجوری اذیتم میکرد، ولی حق داشت...



_من معذرت میخوام، میدونم کارم هیچ توجیهی نداره

_تبسم میدونه؟؟

_بعله من همه چیو بهش گفتم، دلش خیلی بزرگه، خیلی زود بخشید، خیلی زود درک کرد
نگرانیه یه مادرو.. من... من واقعاً متاسفم
بعد تموم شدم حرفام سرمو انداختم پایین

با صدای در سرمو بلند کردم

تبسم بود، چقد این دختر حلال زاده اس

با خوش رویی وارد شدو با ذوقی که تو صداش بود، سلام کرد

لبخندی زدم که گمونم فقط دهنم کج شدو متقابلاً سلام کردم، بسامم هنوز اخماش تو هم
بودو با همون وضعیت جواب داد...

_چیزی شده؟! شماها چرا قیافه هاتون تو همه؟

همونطور که به طرف میزم میود ادامه داد



_این آدمو که با یه من عسلم همیشه خورد، تو بگو ببینم چی شده؟؟

_تو نمیخواستی به من بگی؟

صدای عصبی ولی کنترل شده ی بسام بود

_چی رو باید میگفتم؟ درست حرف بزنی ببینم چی میگی

من ساکت فقط شنونده بودم

_میدونم که چرا ازم جدا شده بودی

تبسم نگاه متعجبشو به من دوخت و گفت

_تو گفتی بهش

سری از روی اینکه اره من گفتم، تکون دادم

رو به بسام ادامه داد

_ خب حالا بخاطر همین انقدر اخم و تَخْم داری؟؟ چیزه مهمی که نبوده

_ چی میگی تو؟ مهم نبوده؟ حالِ خودتو یادت رفته؟؟

_ اره یادم رفته، اون روزارو فراموش کردم، تو هم باید فراموش کنی، گذشته ها گذشته، مهم
الانه...

و با کمی مکث ادامه داد

_ حالا که میدونی همه چیو...دیگه نبینم بخاطر این موضوع ادرینارو ناراحت کنیا

چقدر این دختر ماه بود

_ خوبه والا، چه عزیزم شده برات، دیگه چه دروغی برات سره هم کرده که اینجوری هواشو
داری

دلم گرفت، این حرفش بی انصافی بود نبود؟؟ من بخاطر مادرِ خودش اونکارو کردم، من
دروغگو نبودم

_ بسه بسام، خجالت بکش



انگار که خودشم متوجه اشتباهش شد که چیزی نگفت

_والا، برای اولین بار اومدم اینجا، جا پذیرایی، با حمله ی اقا مواجه شدم

_جدی بخشیدیشون

با حرصی که تو صداش موج میزد گفت

_اره بسام اره، چند بار بگم؟؟ اصلاً ادینا مقصر نبوده، شاید منم جاش بودم، قبول
میکردم یه همچین کاریو میکردم، داداش و مامانتم نگرانم بودن، اونارو هم بخشیدم

بسام با خنده ای که معلوم بود داره عشقشو تحسین میکنه از پشت میزش بیرون اومدو
دستشو دور گردن تبسم انداخت...

_قربون قلب پاکت بشم خانومم، اگه تو بخشیدی...

نگاهی بهم انداخت

_منم میبخشم، اما شرط داره

با تعجب نگاهش کردم



_گفتم بعد صفر عروسیمونه دیگه؟ بالاخره خانومم یه همراه میخواد، شما باید کلِ روز در خدمتش باشی

تبسم با غیض به بسام نگاه میکرد، ولی من خندم گرفته بود، از الان فکره دو سه ماه دیگه بود، تازه حتی اگه نمیگفتم، خودم قصد داشتم پیشنهاد بدم، چون بالاخره، خواهر و مادری که نداشت، منم جای خواهرش...

با خنده گفتم

_حتماً باعث افتخاره

_پس چی که افتخاره، تبسم کم کسی نیست

صدای معترض تبسم...

_بسام

_جون بسام شوخی کردم

_یعنی چی که شوخی کردی؟ یعنی من کم کسی ام؟؟؟

_ نه جون تو من غلط بکنم از این شوخیا کنم

انقد لحنش بامزه بود که هر سه به خنده افتادیم
تبسم با ته مایه ی خنده ای که هنوز تو صداش بود گفت

_ پاشو پاشو که بدجوری حوصلم سر رفته، مرخصی بگیر، منو ببر بگردون

_ چشم خانومم شما جون بخواه

همینطور که به طرف در میرفت گفت

_ یه چند دقیقه صبر کن، زود میام

تبسم سری تکون دادو بسام خارج شد

با لحن دلخوری گفتم

_ خب حالا خانوم عقد میکنه و به ما چیزی نمیکه دیگ



مظلومانه نگاهم کردو گفت

_به خدا من مقصر نیستم، این بسام نامرد گفت فعلاً به کسی نگو، منم تا امروز نگفتم، ولی دیگه دلم طاقت نیاورد، اومدم که یهویی سوپرایزت کنم که دیدم زودتر از من بسام بهت گفت

_میدونی وقتی شنیدم چقدر خوشحال شدم؟؟

_میدونم، تو خیلی خوبی، خیلی

_خوبی از خودته عزیزم، انشا... که خوشبخت بشی گل دختر

به طرفم اومدو همینطور که نشسته بودم تو یه حرکت ناگهانی بغلم کرد

_ادرینا من عاشقتم

در باز شدو صدای بسام بود که باعث شد خنده رو لبام نقش ببندد

_چشمم روشن، یه بار شده ازین احساسات واسه من به خرج بدی؟؟

تبسم که حالا ازم جدا شده بود، بدون اینکه جواب بسامو بده رو به من گفت

_میشه تو هم باهامون بیای؟؟

_نه عزیزم مرسی، من اینجا کلی از کارام مونده شما برین خوش بگذره

بسام که چهره درهمه تبسمو دید شروع کرد به تعارف زدن که گوشیش به صدا درومد

_به سلام داداش خوبی؟؟

ممنون منم خوبم

احتمالا شارژ گوشیش تموم شده، کاری داری بگو بهش بگم

ایول بابا، منم میخواستم با خانومم برم بیرون

نمیدونی مگه؟ اره بابا یه مدتی میشه عقد کردیم

قربونت، هرچی زودتر دست به خودت داشته باشه

نمیدونم کی پشت خط بودو چی گفت که یهو صدای خنده های بلند بسام فشارو پر کرد

همونطور که میخندید گفت

_باشه پس، به برسامم میگم، با هم میایم

قربونت، فعلا داداش



ابروهای تبسم از فضولی بدجوری بالا پریده بود، اخر سرم طاقت نیاورد گفت

_ کی بود؟؟

_ مَه زاد بود، گفت اگه پایه ایم شب بریم بیرون

اخمای تبسم رفت توهم

_ من نمیام

_ ای بابا چرا؟

_ اَخه من تک و تنها بین سه تا پسر، هیچ بهم خوش نمیگذره

_ خانوم رادم میاد دیگه

با حالت متعجبی به بسام نگاهی انداختمو گفتم

_ به خدا که من کار دارم، از فرداهم کلاسام شروع میشه، کارام عقب میفته

و رو به تبسم ادامه دادم

_ تو هم لوس نشو، ی جور میگی سه تا پسر انگار ک غریبه ان، یکی شوهرته، یکی برادر شوهرت، حالا با اون یه نفر یه جور کنار بیا دیگه

_ اصلا بحث این حرفا نیست که، فک میکنی اینا با هم بیفتن، منو هم تحویل میگیرن؟؟

_ والا چی بگم

_ لازم نیست چیزی بگی، اگه تنها بهونه ات کاره، من اینجا میشینم تا تو تمومشون کنی بعد بریم

_ اما...

اینبار بسام بود که گفت

_ دیگه اما و اگر نیارین، دل تبسم منو هم نشکونین

واقعا هم قصد اینکارو نداشتم، واسه همین گفتم

_ باشه، شماها برین، فقط ادرسو به من بدین، بعد اتمام طرحام، خودم میام

_ اینجوری که همیشه، میمونیم تا تموم شه

_ تبسم، عزیزم، کارم یه کم طول میکشه، اگه دلت میخواد نظرم عوض نشه و پیام شما
برین

_ باشه

_ میگم تبسم ادرسو براتون اس ام اس کنه

تبسم بود که گفت

_ میشه بگی چرا جمع میبندی؟ مگه ادرینا چند نفره؟

_ ای بابا خانومم چه سوالا میپرسیا، اونطور که من میدونم ایشون اینطوری راحتن

_ اره ادرینا؟ بابا بسام که دیگه فرق میکنه

همونطور که سعی میکردم جلوی خنده امو نگه دارم گفتم



_خب اره، ولی دیگه اقا بسام از خودمونن، چه کنیم

_یعنی من اگه بگم تو، شما ی وقت خدایی نکرده ناراحت نمیشی

دیگه واقعا نمیتونستم جلوی خندیدنمو بگیرمو باهمون وضعیت گفتم

_نه، راحت باشین

بالاخره بعد از اینکه کلی از وقتمو سره همین قضیه گرفتم، خداحافظی کردن و رضایت به رفتن دادن

به ساعت نگاه کردم

وای خدای من ۱۸ رو نشون میدادو من همچنان در حال کار کردن بودم... همینطور که به طرح تکمیلیم نگاهی میداختم، در به صدا درومد کسی به جز مش صابر نمیتونست تو شرکت باشه همچنان نگاهم به مانیتور بود ک گفتم بفرمایید

_سلام



این که صدای مش صابر نبود، سرمو بالاگرفتم که با دو تا تیله ی مشکی چشم تو چشم شدم، با چشمای گرد شده جوابشو دادم

_سلام، شما؟؟؟ اینجا؟؟؟!

_والا مثل اینکه قراره امشبو یادت رفته ها؟، تبسم بدجور شاکی بود ازت

و با لحن عصبی اما کنترل شده ای گفت

_تلفنتم که جواب نمیدی

راس میگفت انقدر مشغول طرحا شدم که پاک یادم رفته بود، گوشیمم که رو بی صدا بود، اما این چرا اومده؟؟؟

_گوشیم رو بی صدا بود متوجه نشدم، شما چرا اومدین؟؟؟

معلوم بود که حرصی شده و این کاملاً تو لحن حرف زدنش معلوم بود

_ببخشید ک نگران شدم، اومدم دنبال خانوم

نمیدونستم، یعنی گوشام اشتباه شنیده؟ نگران من شد؟ اما چرا؟

با حالت تعجب نگاهش کردم

با لحن ناراحت و سردی گفت

_میرم پایین، زود بیا

من که چیزی نگفتم این ناراحت شد، ای بابا

بیخیال میزو مرتب کردم، کیفمو برداشتمو از شرکت زدم بیرون،، ماشینش جلو در شرکت پارک بود، سوار شدم و راه افتاد

نیم نگاهی بهش انداختم، اخماش بدجوری تو هم بود... نفسمو از بی حوصلگی نامحسوس بیرون دادمو گوشیمو از تو کیفم بیرون کشیدم

کلی تماس بی پاسخ، اکثرا مال شماره ی ناشناس بود، احتمال دادم همین دیو دو سر باشه، البته الان دیگه بی انصافیه پیش خودم دیو صداش کنم، چند باری هم تبسم زنگ زده بود، اول شماره مه زادو سیو کردم بعدم شماره تبسم و گرفتمو تماس برقرار شد

_سلام دختره ی بی فکر معلومه تو کجایی، مثلا بهم قول دادی امشب بیای تنها نباشم، چرا گوشیتو جواب نمیدی.. فک نمیک...

اگه میذاشتم تا صبح همینطور یه ریز حرف میزد، بخاطر همین حرفشو قطع کردم

_بابا امون بده دختر، یه نفس بگیر، گفتم که کارام تموم بشه میام، نگفتم؟؟

_من چه میدونستم تا نصف شب کار داری

_بابا نصف شب کجا بود، اوله غروبه

_خیلی خب حالا، الان کجایی؟؟

_با جناب اولادی دارم میام

_باشه عزیزم منتظریم

خداحافظی کردم و تماس و قطع کردم

کمی به بیرون نگاه کردم، نمیدونستم کجاییم و قراره کجا بریم واسه همین پرسیدم

_ببخشید داریم کجا میریم؟؟

_باغ

اینم زیر لفظی میخواست تا حرف بزنه

متعجب چشم دوختم بهش...

با لکنت گفت

_چش..ات

با همون حالت سوالی نگاهش کردم

_دیگه چشمتو اینطوری نکن

یعنی چی؟

نا خوداگاه یه تای ابروم بالا پرید

_خب خیلی درشت شده اخه، خوشکلی هم حدی داره

این الان داشت از من تعریف میکرد؟

بدون اینکه چیزی بگم نگاهمو ازش گرفتمو خیره شدم به جاده، سوالای زیادی از ذهنم میگذشت

چرا انقدر باهام مهربون شده؟! چرا نگرانم شده؟؟ چرا وقتی حرف میزنه من یه جوری میشم؟ خیلی چراهای دیگه که جوابشونو نمیدونستم



با صدای مَه زاد که گفت رسیدیم پیاده شو، به خودم اومدم
 انقدر تو فکر بودم که متوجه مسیر نشدم
 از ماشین پیاده شدمو پشت سره مَه زاد قدم برداشتم
 یه باغ فوق العاده زیبا، حداقل واسه منی که تا حالا همچین جاهایی رو ندیده بودم زیبا بود
 راهی که دو طرفش پر بود از کاجای بلند و چراغای رنگی، خونه ای که وسط باغ بود بیشتر
 از هر چیزی خودنمایی میکرد، البته خونه چه عرض کنم بیشتر شبیه به قصر بود
 بعد کمی راه رفتن تبسمو دیدم که کنار بسام نشسته بودو برام دست تکون میداد...

_سلام

برسامو بسام با هم جوابمو دادن و بعد از اون تبسم با لحن ناراحتی گفت

_کجایی پس نمیگی منه غریب، اینجا تنهایی چیکار کنم

_خانومم رسما الان مارو بوق معرفی کردی دیگه

پشت چشمی براش نازک کردو گفت

_والا تا زمانی که مَه زاد بود، منو دست مینداختین، بعدشم ک رفت دنبال ادرینا، دو تا

داداش فقط راجعه کار با هم حرف زدین



ریز خندیدم

_خب حالا که اومدم

تبسم به صندلی کنار خودش اشاره کرد تا بشینم، منم کنارش جا گرفتم و مه زادم رو به روم نشست

یه میز و چند تا صندلی خیلی شیک که نزدیکه استخر بزرگی چیده شده بود، نشستن تو همچین هوایی و همچین جایی، با تمام سرماش لذت بخش بود
با صدای تبسم دست از نگاه کردن ماه که قدر تو زیباییشو به رُخ ستاره ها میکشید برداشتم

_مثلاً بخاطر من اومدیا، تو که از همه بدتری ک، زل زدی یه جا بیخیالم نمیشی، بدتر حوصلم پوکید

_من شرمنده ام، خوبه؟؟ چی بگم که حوصلت اوکی بشه؟

_بریم قدم بزنیم؟؟

_بریم عزیزم

همین ک بلند شدیم بسام گفت



_ کجا؟؟

_ میریم یه کم قدم بزنیم

سری تکون داد و ازشون فاصله گرفتیم

_ میگم ادرینا یه سوال بپرسم راستشو میگی؟؟

_ اره عزیزم بپرس

_ بین تو و مه زاد چیزی هست

وایسادم

_ چییی؟؟

_ خب...خب... اخیه وقتی زنگ میزدیمو جواب نمیدادی خیلی نگران شد

_ و تو بخاطر این موضوع ی همچین فکری کردی؟؟



_خب یه جوری نگات میکنه، همین چند دقیقه پیش همش خیره بود بهت، فک کردم چیزی بینتونه ک این حالتاش برات عادیه

دیگه داشتم عصبی میشدم

_بسه تورو خدا، این حرفا چیه اخه میزنی

_باشه بابا چرا جوش میاری، ولی کلا پسره خوبی، اگه ی وقت...

_تبسم

_اره میگفتم، دیگه چه خبرا

از این طرز حرف عوض کردنش خندم گرفت و دیوونه ای نثارش کردم

همینطور که داشتیم بر میگشتیم پرسیدم

_میگم تبسم، اینجا ماله کیه؟؟



_والا اونجور که بسام میگفت، اینجا مال مادربزرگ مادریه مَه زاد بوده و از اونجایی که خیلی به نوه اش علاقه داشته ارث رسیده به شازده

_اهان

_اره دگ نبود خدا یه دونه از این مادر بزرگا به ما بده

تلخندی زدم

من باید چی میگفتم که حتی خانواده ای نداشتم

_من هیچوقت دلم نخواست پولدار باشم

_از بس خلی

_همیشه تو رویاهام میبینم تو یه خونه ی کوچیکم و پدر و مادرم پیشمن، چهره اشونو تجسم میکنم، خنده هاشون... میبینم ک شادیم، منو دوسدارن، منو میخوان، عاشق همیم

_بمیرم برات

_عه دیوونه خدا نکنه

دلم نمیخواست ناراحتش کنم واس همین گفتم

_ الانه که از حال برم

با حالت نگران نگاهم کرد که خندم گرفت

_ از گرسنگی

_ خدا نکشتت دلم ترکید، منم گشتمه

دیگه کامل رسیده بودیم که تبسم رو به پسرا گفت

_ شما نمیخواین به ما شام بدین؟ نکنه آوردین مارو بُکشین

مه زاد با خنده گفت

_ منتظر شماها بودیم خب، بریم داخل میز آماده اس

همه باهم حرکت کردیم

وارد خونه که شدم مات فضای روبه رو بودم، مبلهای سلطنتیه سفید، مجسمه هایی که معلوم بود ارزش زیادی دارن،

بیشتر سفیدیه فضای خونه تو چشم بود

دکوراسیونی که تماماً به رنگ سفید بود حتی نرده هایی که واسه حفاظ پله ها زده شده بود
به صورت خیلی زیبا و طراحیه فوق العاده به رنگ سفید بود

تنها فرشی که برای نما پهن شده بود و نمای روی پرده ها فیروزه ای بود

با راهنماییه مه زاد به طرف سالن بزرگ پذیرایی رفتیمو روی میز بزرگ ناهار خوری جا
گرفتیم

روی میز پر از غذا و دسر بود

من موندم واسه پنج نفر ادم این همه تدارک لازم بود اخه

خب اسراف دیگه به چی میگن

زیر لب بسم اللهی گفتمو شروع کردم به خوردن...

بالاخره با شوخیای بسامو و برسام غدامونو خوردیم

_خب دیگه حالا ک امشب شکمونو یه جا سیر کردیم، بریم خونه هامون

با این حرف برسام همه زدن زیره خنده

اینبار تبسم بود



_ از شوخی بگذریم، ما حوصلمون سر رفته ی بازی چیزی بکنیم

_ چه پیشنهاد عالیی افرین خانومم، خونه بازی خوبه؟؟

_ عمه اتو مسخره کن

_ جون تو جدی گفتم، بالاخره خونه که هست، افرادم به اندازه ی کافی هست، منو شمام ک زن و شوهریم، اتاق مخصوص ماهم که طبقه بالاست

صورت تبسمو میدیدم که وضوح از خجالت و عصبانیت سرخ شده بود
منم با این حال که خندم گرفته بود، جلو خودمو گرفتمو سرمو انداختم پایین

مه زاد که جو رو اینطوری دید گفت

_ اقا اسم و فامیل چطوره؟؟

با این پیشنهادش خنده ی خبیثی رو لبام نقش بست، شاید تنها بازی بود که همیشه با بچه های پرورشگاه انجام میدادیمو همیشه ی خدا هم چند ثانیه نشده استب میکردم

با موافقت همه مه زاد زن میانسالی به اسم ساره که مطمئنن خدمتکارشون بودو صدا زد تا برامون کاغذو خودکار بیاره

بازی شروع شده بودو هر سری نوبت ی نفر بود که از حروف الفبا یه حرفی رو انتخاب کنه
منم که مثل جت مینوشتمو سریع استب میزدم که اخر سرم تبسم کلافه شدو ورقمو پاره
کردو گفت که داور باشم بهتره

به گوشیم نگاه می کردم... ساعت از دوازده گذشته بودو ما از بس سرگرم حرف زدن بودیم که
زمان از دستمون در رفته بود

همین که برسام دست از حرف زدن کشید گفتم

_خب دیگه، من خیلی بهتون زحمت دادم، بابت امشب ممنونم
اگه اجازه بدین برم

_کجا بری؟ با چی بری اونوقت؟؟

_خونه، با اژانس

_لوس نشو ماهم دیگه باید بریم میرسونیمت

_تو میری خونه خودتون؟؟



_ نه امشب میرم خونه مادرشوهر، ولی اول شمارو میبریم

_ نه خب اینطوری تو زحمت میوفتین، با اژانس برم راحت ترم

اینبار مَه زاد بود که گفت

_ خودم میرسونمت

اینم که شده راننده شخصی من، بی اراده اخم کم رنگی گره ابرو هام شد

_ نه ممنون من با اژانس راحت ترم، اگه زنگ بزنی یه اژانس بیاد خیلی ممنون میشم

_ خوبیت نداره این موقع شب تنها بری، گفتم میرسونمت

لحنش امری بود که بیشتر حرصم گرفت، ولی ته دلمم یه حس خوبی داشتم، به خودم که نمیتونستم دروغ بگم، یه حس جدیدی نسبت به مَه زاد، یه حسی که تا حالا به هیچ مردی نداشتم

ابن بار تبسم بود که حرف مَه زادو تایید کرد

دیگه نه مخالفت بیشتر لزومی داشت نه فاییده

برسامو، بسامو، تبسم، خداحافظی کردن و زودتر رفتن

_ بمون برم سویچمو بردارم بیام

سری تکون دادم یعنی باشه، به یه دقیقه هم نکشید که برگشت، از اونجایی که ماشینو بیرون پارک کرده بود، هم قدم با هم از باغ خارج شدیم

انقدر خوابم میومد که چشمام باز نمیشد بخاطر همین کمی بستمشون، اهنگ ملایمی هم که پخش میشد، بهم آرامش عجیبی و منتقل میکرد
چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که با صدای مَه زاد چشمامو باز کردم

_ خوابیدی؟

_ نه، بیدارم

_ تو تنهایی زندگی میکنی؟؟

این دیگه چه سوال بی موردی بود ک پرسیدی؟؟ اصلا مگه نمیدونست پرورشگاهی ام، الان مثلا خواست بهم یاد اوری کنه؟

اووووف منم ذهنم چه سریع درگیر میشه ها، اخه این سوال بود پرسیدی؟

اخمام غلیظ تر از همیشه بود

_ یه دختر که ۲۱ساله تموم، زندگیشو تو

پرورشگاه گذرونده مگه گسو کاری هم داره؟

نگاهم کرد، فقط چند ثانیه، نمیدونم تو اون دو تا تيله ی سیاهش چی داره که پشیمونم کرد
بخاطر این طرز جواب دادنم، چرا با نگاهش ته دلم میلرزه؟ یکی از درونم نهیب زد، دلت
غلط کرده

_منظوری نداشتم، فک کردم با دوستی، کسی زندگی میکنی

حرفی نزدم

_ناراحت شدی؟

ناراحت؟ خب اره شده بودم، اما از حرفش منظوری که نداشتم، من بد متوجه شده بودم،
پ دلیلی هم نداشتم بگم اره

_نه

دوباره سکوت بود، حتی ضبطم خاموش کرده بود

_کسی تو زندگیت هست؟؟



نه دیگه مطمئن شدم این بشر امشب خل شده، اخه اینا چی بود ک میپرسید

گیج نگاهش کردم، اخم کرد

_مرد، جنس مخالف منظورمه

دلم میخواست بگم، خودت نفهمی خیلی خوبم متوجه منظورت شدم، اصن به تو چه، اما سعی کردم خودمو کنترل کنم جوابشو بدم

_نه

_چقدر مختصرو مفید جواب میدی

چرا ته ته صداس خوشحال بود؟ منم از دست رفتم

_دلیلی نداره وقتی میشه با یه کلمه مفهوم منظورتو برسونی، بشینی دو ساعت سخنرانی کنی

_شاید یکی دلش بخواد صداتو بیشتر بشنوه

نه دیگه این رسماً دیوونه شده، من چرا انقدر ذوق کردم؟



_خب اگه حتی حق با شما باشه، الان تو این مکان و این زمان اون شخصی که میگی وجود نداره

_از کجا انقدر مطمئنی؟

چشمام لحظه به لحظه گرد تر میشد و چرخش سرم به طرفش کاملا ناگهانی رخ داد

_خیله خب بابا، یادمه گفته بودم چشماتو اونطوری نکن

دیگه واقعا از دستش حرصی شده بودم

_چشمای خودمه اقا، عجب گیری کردیما، شما چشماتو درویش کن

اخماش باز رفت تو هم و عصبی شدنش کاملا تو لحنش معلوم بود

_من درویش کنم بقیه چی؟؟ میدونی چقدر تحریک کننده اس؟

این الان چی گفت؟؟ واقعا چقدر میتونست وقیح باشه و این حرفو بزنه، دوسداشتم
چشماشو خودم از کاسه در بیارم



واقعا براتون متاسفم

دیگه رسیده بودیم سره کوچه و ماشین از حرکت ایستاد
هنوزم اخم رو صورتش بود، جا اینکه من اخم کنم، اون قیافه گرفته

نگفتم که اینو بشنوم، گفتم که پیش هیچ پسرِ غریبه ای اونطوری نگاه نکنی، من فرق
میکنم

شما چه فرقی میکنی؟ شما هم غریبه ای ...

من... من ...

کلافه دستی کشید لای موهای خوش حالتش

ناراحت نشو ازم

حرفشو میزدو بعدم میگفت ناراحت نشو، این دیگه اخرش بود

نیستم، شما یه درصدم برام مهم نیستی که بخوام بخاطر حرفاتون ناراحت بشم، فقط
متاسف شدم همین



اول گیج نگاهم کردو، بعدش لحظه به لحظه اخماش غلیظ تر میشد، چشماش خیره بود تو
چشمام، کاملاً مشخص بود که خیلی ناراحت شده

پیش خودم اعتراف کردم، چقدر این پسر جذابه، چرا نمیتونم از چشاش چشم بردارم؟ چرا
گفتم مهم نیست در صورتی که میدونم غیر از اینه؟
درسته یه کم تند رفتم، ولی خب حقم داشتم دیگه

به سختی چشممو از اون نگاهش که تا ته مغزو استخونه ادمو سوراخ میکرد برداشتمو
خواستم از ماشین پیاده شم که، با حرفی که زد دستم رو دستگیره ثابت موندو خشکم زد
_مهم نیستم برات؟؟ نه؟؟

_صداش اوج گرفت

_ اما تو برام مهمی لعنتی مهمی ... مهمی که دلم نمیخواد چشای کسی زوم بشه روت،
مهمی که میخوام نگاهتو تو هر حالتی فقط من ببینمو غرق بشم از لذت، پر بشم از آرامش
نه گسه دیگه ای

لحنش دیگه کم کم ارومو اروم تر میشد و گوشای من میگفت که داری اشتباه میشنوی

_ بفهمم آدرینا، مهمی برام



چقدر تو اون لحظه اسممو زیبا تلفظ کردو چقدر من تو دلم بخاطر اون حرفم به خودم
لعنت فرستادم

_ادرینا؟؟

چرا نمیتونستم نگاهش کنم؟ دلم میخواست دورشم، فقط دور...
حتی نتونستم نیم نگاهی بهش بندازم، از ماشین پیاده شدم و با تمام توانم از اونجا دور
شدم

من چرا بغض کردم؟ چرا هیچ حرفی نزدم؟

وارد خونه شدم، شاید داشتم خواب میدیدم، به سرعت به طرف روشویی رفتمو با شتاب
چنتا مشت اب سرد تو صورتم پاشیدم، من ک بیدارم، یعنی این حرفا تو واقعیت زده شده؟
اصلاً از کجا معلوم از رو هوس اون حرفارو نزده؟ ولی نگرانیه امشبش، چشمای نگرانش،
لحن مهربونش اینا که هوس نبود، دروغ نبود، مطمئنم که نبود
چقدر من بی جنبه ام، حتی نتونستم بمونمو ادامه ی حرفشو گوش بدم، پوزخندی تو ایینه
به خودم تحویل دادم، خب تا حالا واسه کسی مهم نبودم، کسی بهم نگفته بود برام مهمی،
حداقلش جنس مخالفم این حرفو بهم نزده بود، بی جنبگی هم داره دیگه

گوشیم به صدا درومد

دست از نگاه کردن حال زار خودم برداشتم

خیره به صفحه ی گوشی بودم، توان جواب دادن نداشتم، شاید داشتم ازش فرار میکردم ،
میدونستم که منو مه زاد هیچوقت ما نمیشیم، من کجا و مه زاد کجا؟ ، شاید اگه من یه
خانواده داشتم الان اوضا فرق میکرد

چقدر دلم میخواست بهش بگم تو هم برام مهمی

نمیدونم از کی شاید از وقتی که تو دفترش با مهربونی خیره شده بود بهم و قصدم نداشت
دست از نگاه کردنش برداره

اره من از همون موقع ته دلم لرزید، از همون موقع دلم برای چشمای جذابش نگاهایی که
ی مدته مهربون شده لرزیدو به روی خودم نیاوردم، نباید میاوردم، هنوزم نباید بیارم

برای چندمین بار گوشیم به صدا درومد، میترسیدم از شنیدن دوباره ی صداش ولی مگه
میشد جواب ندم...

دکمه اتصالو فشار دادم و صدای نگرانش پیچید توی گوشم

_آدرینا

میخواستم بگم اینطوری صدام نزن، ولی قفل بودم، سکوت بودو سکوت

_نمیخوای چیزی بگی؟ ناراحتی اره؟

سکوت

_ آدرینا به مولا اون حرفا همه حرفای دلم بود، ادرینا من... من... دوس...

_ چیزی نگید دیگه هیچی نگید

بغض داشتم، صدام میلرزید ولی باید میگفتم

_ منو شما هیچ نقطه مشترکی با هم نداریم، خیلی فاصله بینمونه، همیشه... همیشه

بدون حرف اضافه ی دیگه ای تماسو قطع کردم و گوشیمو خاموش

بغضم ترکید، من تنهام، یه دختر تنها که نمیتونه به خودش اجازه بده عشق پسری به اسم
مه زاد که با خانواده و با اصل و نسله تو دلش جوونه بزنه

یه دختر تنها که محکومه عشقشو هنوز نرسیده به قلبش سرکوب کنه... محکومه به نداشتن

مقصر این حاله کیه خدا؟ پدر و مادر نداشتم که نخواستتم یا تو که منو به وجود آوردی؟

صدای هق هقم بود که فضای خونه رو پر کرده بود

اشکایی که باید میریختمو این عشقی که هنوز جون نگرفته رو همینجا دفن میکردم

فردا یه روز متفاوت بود، این حاله من، این دل بی قراریا، باید پروردش همین امشب بسته
میشد

باز قلبم بود که تیر میکشید و نفس کشیدنو برام سخت کرده بود، به هر زحمتی بود به
طرف اشپزخونه رفتم، یه لیوان آب خوردمو یه نفس عمیق کشیدم



چقدر سخت صبح شد، دردی که امونمو بریده بود، اما هر جوری که بود صبح شد

سردرد بدی داشتم و بدتر از اون این بود که باید آماده میشدم تا ساعت هشت خودمو برسونم کلاس، بعداظهرم باید یه سر میرفتم دکتر بلکه بینم این قلبم چه مرگشه، یه زنگم باید به برسام میزدمو میگفتم که امروز نمیتونم برم شرکت

تو دلم خدا خدا میزدم که با مَه زاد چشم تو چشم نشم،

دوباره بغض لعنتی اومد سراغم، دوباره قطره اشکی که خودشو سمجانه پرت کرد رو گونه هام، دوباره تکرار حرفای دیشب

چرا تا حالا نفهمیده بودم این پسر داره تو قلبم جا باز میکنه؟ مگه قرار نبود امروز یه روز متفاوت بدون اسم مَه زاد باشه، ولی چرا نیست؟

اصلا چرا منی که برای این پسر یه ادمِ مجبوری بودم، حالا باید براش مهم شده باشم؟ چرا؟؟
چرا از سرم بیرون نمیره؟؟

چرا همیشه که حتی تو خیالم سهم خودم بدونمش؟ چرا من خانواده ندارم؟

خدایا خستم، خیلی خسته، یه عالمه چرا دارم که بی جواب مونده، پس کی جوابشونو میدی؟

با بی حوصلگی مانتو مشکیه خوش دوختی رو که تازه خریده بودمو فیت تنم بود، همراه با شلوار جین ابی نفتیمو پوشیدم، مغنعه مشکیمو هم رو سرم تنظیم کردم
صورتتم خیلی بی روح بود ولی حتی دستم به یه رژ زدن خشک و خالی هم نمیرفت، پس بیخیال شدمو از خونه زدم بیرون



به برگه ای که مَه زاد بهم داده بود نگاهی انداختمو به طرف کلاسی که روش نوشته شده بود رفتم

هنوز یه ربع به هشت بود و مطمئناً استاد نیومده اما باز تقه ای به در زدمو وارد شدم

همه ی نگاهها خیره به من بود اما من بی توجه سلامی زیر لب گفتمو رو تنها صندلیه جلو که خالی بود و کنارشم یه دختر نشسته بود جا گرفتم

_سلام، من نوا ام

خنده ی دلنشینی کردم

_سلام، خوشوقتم، منم آدرینام

اونم متقابلاً لبخند جذابی زدو اعلام خوشوقتی کرد

تو نگاه اول دختر تو دل بروویی بود درشتیه چشماش بیشتر از هر چیزی تو چشم بود، دماغ گوشتیه کوچیک و لباشم کم و بیش کوچیک بود، صورت گردی ام داشت، همینطور در حال انالیز کردن قیافش بودم که در به صدا درومدو مرد نسبتاً مسنی وارد شد که مطمئن بودم استاده

از اونجایی که من میز جلو نشسته بودمو کامل تو دید رسش بودم متوجه حضورم شد و با لبخندی ازم خواست که خودمو معرفی کنم



_سلام، آدرینا راد هستم

جناب اولادی گفته بودن دانشجوی جدیدی اومدن، شما هستید درسته

_بله

_باشه دخترم، من سعید حقیر مدرس ریاضیات و امارتون هستم، این چند روزی که نبودى جزوه رو از بچه ها بگیر

سوال دیگه ای نپرسید، اینکه چرا اوایل نیومدى و این حرفا، مطمئنا بهش گفته بودن

سه ساعت باهاش کلاس داشتم تو دو تایم مختلف

با دو تا دیگه از استاداشنا شده بودم

همشون خیلی عالی تدریس میکردنو خیلی هم خوش اخلاق بودن

با صدای استاد ایزدی که گفت خسته نباشید، یه نفس صداداری کشیدم

_خسته شدیا



نوا بود که با لفظ خودمونی این جمله رو بیان کرده بود

یه خورده

گشنت نیست؟ میای بریم سلف؟

دختر بدی به نظر نمیرسید، منم که اینجا کسیو نمیشناختم پس قبول کردم با هم از کلاس خارج شدیم

چی میخوری؟؟

همینجور که رو صندلی جا میگرفتم جوابشم دادم

والا من که نمیدونم چی داره، هرچی که واسه خودت گرفتی واسه منم بگیر

بازم با لبخندی که تو این چند ساعت شناختمشو رو صورتش بود و بدجوری هم به دل من مینشست باشه ای گفت و رفت

دوسداشتم بیشتر باهش آشنا بشم و حداقل تو این محیط به این بزرگی تنها نباشم



همونجور که بیکار نشسته بودم تصمیم گرفتم یه زنگی هم به برسام بزنم و واسه رفتن بعدازظهرم اطلاع بدم

گوشیمو از جیب مانتوم دراوردم و دنبال اسم مهندس گشتم، دکمه تماسو زدم و بعد از سه، چهار تا بوق جواب داد

_سلام جناب مهندس

_سلام خانوم راد خوب هستین؟؟

_ممنون، راستش غرض از مزاحمت، میخواستم اگه میشه من بعدازظهر شرکت نیام

_چرا؟ مشکلی پیش اومده؟؟

_نه اخه باید برم دکتر، دیگه پیام دیر میشه

لحن صداس نگران شد

_خدا بد نده چیزی شده؟؟

_نه نه چیزه مهمی نیست



_اگه حالتون مساعد نیست فردا هم میتونید نیاید

_او نه، گفتم چیزه مهمی نیست، فردا حتما میام، ممنون

_خواهش میکنم

بازم شرمنده مزاحمتون شدم، خدانگه دار

_خدا حافظتون

همین که تماس و قطع کردم نوا هم اومد

_دو تا شیر قهوه داغ با کیک گرفتم، میچسبه

چقدر صداش نازو بچگونه بود، شاد و سر زنده، جوری بود که به طور عجیبی به ادم انرژی میداد

_مرسی

_دوس که داری؟؟



من که تا حالا نخورده بود ولی در جوابش لبخندی زدم

_اره بابا بشین

در حال مزه مزه کردن شیر قهوه ام بودم که با سؤالش دست از خوردن کشیدم

_میگم ادرینا بچه تهرانی؟؟

باید چی میگفتم؟؟ خودمم نمیدونستم اصالتاً کجایی ام، ولی خب تهران زندگی میکردم
دیگه

_اره عزیزم

_خواهر برادرم داری؟

_نه متاسفانه

_پس خوش به حالت

چیزی نمیتونستم بگم ترجیح دادم سکوت کنم

_خیلی خوشگلی

این حرفش باعث شد خنده ی کوتاهی مهمون لبام بشه

_خودتو دیدی که به من میگی خوشگل

_نه بابا من بیشتر جذابم تا خوشگل

_جذابا تو دل برو ترن

حالا نوبت من بود که بیشتر باهاش آشنا میشدم

_تو هم بچه تهرانی؟؟ اینجا دوستی چیزی نداری؟؟

_اصالتم اصفهانیه، ولی دو سالی میشه که با دو تا خواهرام تهران زندگی میکنم ، اینجا هم دوست دوست ندارم، تو اولیشی



برام جالب بود، دختری که راحت ارتباط برقرار میکنه هنوز با کسی دوست نشده

_با خواهرات تنها زندگی میکنین؟؟

چهره اش کمی درهم شد

_اره، خواهرام دوقلووان، ده سالشونه، یه داداشم دارم که پنج سال از من بزرگتره ولی...

اشک تو چشمام جمع شد، سوالی نپرسیدم شاید دلش نمیخواست که بگه

چند ثانیه سکوت بود

_پدرم چند سالی میشه که فوت کرده

_او متاسفم، خدا بیامرزدهش

سری تکون داد

_مادرم دید از پسِ خرج و مخارجمون بر نمیاد، دوباره ازدواج کردو ناپدری اومد بالا
سرمون، اون مرد باعث شد داداشم مارو ترک کنه، خواهرامو اذیت میکرد، جایی که قرار بود



اون دست مارو بگیره برعکس ازمون پول میخواست در ازای این که تو خورش زندگی میکنیم

تلخندی زد

_خواهرام با اون سن کمشون چطوری باید کار میکردن؟؟ منم یه شب دستشونو گرفتمو فرار کردیم، اونقدر پول یواشکی ازش کش رفته بودم که واسه ترک اون شهرو موندن تو مسافر خونه بستمون باشه، داداشمم که دیگه نبود، کسیو نداشتیم که هومونو داشته باشه

_پس مادرت چی؟؟

_ کاری از دستش بر نمیومد، از این که شوهرش باهامون بدرفتاری میکرد ناراحت بود ولی کاری نمیتونست بکنه، سعید هرچقد با ما بد بود، مامانمو دوسداشت

پس این دختر اونقدرام که فکر میکردم سر زنده نبود، ادم هرچقدر بیشتر تو جامعه میگرده، بدبخت تر از خودشم پیدا میکنه

_ تو فکری

_ ببخشید با سوالم ناراحتت کردم

_این حرفا چیه، نیاز داشتتم به یکی بگم و سبک بشم کی بهتر از تو

_تو که چند ساعت بیشتر نیست منو میشناسی

_به نظر نمیاد ادم بدی باشی، تو دل من که بدجور جا گرفتی

_تو لطف داری

_قهوه اتو بخور سرد شد

سری تکون دادم و شروع کردم به خوردن، ولی از مزه اش چیزی متوجه نمیشدم، تمام
فکرم پیش نوا بود، با دو تا خواهر تو این شهر به این بزرگی چیکار میکرد، خرجشونو
چطوری در میاورد؟

_باز که رفتی تو فکر

_میشه یه سوال بپرسم

خنده ی بلندی سر داد که همه نگاهها ثابت موند رو میز ما

مطمئن بودم الان همینو میگی، پپرس

_ تو هم میری سره کار؟

اخماش رفت تو هم، ولی چرا؟

_اره خرج خودمو خواهرامو باید یه جوری در بیارم دیگه

با اون اخمی که کرد دیگه زشت بود راجعه کارش میپرسیدم شاید دوست نداشت پس
بیخیال شدمو دیگه چیزی نپرسیدم

ساعت اخر کلاس هم با خسته نباشید استاد تموم شد

جزوه هایی که نداشتمو از نوا گرفتم تا برای خودم از روشن کپی کنم

مشغول جمع کردن وسایلمون بودیم که گوشیه نوا زنگ خورد، به مکالمش گوش نمیدادم
ولی خب صداش که به گوشم میرسید

_سلام، کجا؟ مگه نگفتم خودم میام، خیلی خوب بمون اومدم

عصبی بود



_ چیزی شده؟

_ نه نه من جایی کار دارم باید زودتر برم فعلا خداحافظ

دیگه منتظر جواب منم نشدو از کلاس زد بیرون

بیخیال به گوشیم یه نگاهی انداختم

بالای ده تا تماس داشتم، بیشتر مه زاد بود و چند باری هم ارزو زنگ زده بود

دل شوره ی بدی اومد سراغم، نکنه اتفاقی افتاده باشه

میخواستم شماره ارزوو بگیرم که صفحه گوشیم روشن شد

اسم مه زاد بود که روضحه خودنمایی میکرد، واسه جواب دادن دو دل بودم ولی نگرانیم اونقدری زیاد بود که دکمه اتصالو زدم و صدای نگران و عصبیش پیچید تو گوشم

_ الو آدرینا

بازم قلبم، بازم تیر کشیدنای خفیف



_سلام

_سلام دختر تو که منو نصف عمر کردی، چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

_سره کلاس بودم

_خوبی؟

_اتفاقی افتاده؟؟

_دانشگاهی هنوز؟؟

میخواستم بگم به تو چه ولی لامصب دلمم نمیومد

_تایم کلاسام تازه تموم شده، شما که باید بهتر بدونین

_بله ولی نبودم، تازه رسیدم، بیرون منتظرتم

نه من نمیتونستم دوباره باهاش چشم تو چشم بشم، دیگه لزومی نداشت بینمش



من نمی...

نذاشت ادامه بدم

همین که گفتم

و تماسو قطع کرد

پوفی کشیدمو به ارزو زنگ زدم

سلام بر خانوم سبحانیه عزیز

زبون نریز که کلی از دستت شاکی ام

ای بابا چرا؟؟

_اول بگو قضیه دکتر رفتنت چیه، دومت بگو بین تو و مه زاد چیه؟؟ پسره مردم داشت بال
بال میزد امروز

_اول که میرم دکتر یه چکاپ تو نمیری؟ بعدشم بین منو این اقا چیزی نیست که

_ولی رفتارای مه زاد چیزه دیگه میگه... بدجور دل باخته ها

_آرزوووو

_چرا جیغ میکشی، بیخودی که نگران نمیشه

_مهم نیست

_من که تورو میبینم

_شما؟؟

_مگر دستم بهت نرسه

_یعنی من تورو نداشتم از کی انرژی میگرفتم

_اره منم تورو نداشتم کی حرصم میداد

_خب حالا خرجم زیاد شد



_ خسیس

_ شوخی کردم فعلا کاری نداری

_ نه فردا میای که؟

_ اره بابا

_ باشه پس میبینمت

_ منم... میبوسمت، فعلا

تماسو قطع کردم، دیگه نزدیکای دره خروجی بودمو، ماشین این شازده ام دقیقا جلو در پارک بود، موندم این بشر اصلا عقم داره؟ مطمئناً اکثریت دانشجوها میشناسنش، یه کم به فکره حرف مردم نیست، اگه کسی ببینتم چه فکری راجعبه ام میکنه؟!!!

دیگه کامل رسیده بودم کناره ماشین، درو باز کردم بیخیال نگاهای اطرافیانم سوار شدم

_ سلام آدرینا خانوم، خسته نباشی

با حرص نگاهی بهش انداختم



_چی شده؟

_ تازه میپرسید چی شده؟؟ اومدین جلو دره دانشگاه، ببینین دارن چطوری نگاهمون میکنن، الان چه فکری راجعبههه میکنن اخه

بازم اخمو شد

_ غلط میکنن که اصلا بخوان راجعبههه فکر کنن

کیلو کیلو تو دلم قند اب میگردن ولی تمام سعیمو کردم که به روی خودم نیارم، چه حس خوبی بود که واسه کسی مهم باشی

همینجور که ماشین به حرکت افتاد پرسید

_ آدرینا تو خوبی؟؟ چرا میخوای بری دکتر؟؟

_ شما از کجا میدونید؟ اوو نکنه برسام بهتون گفته؟

اینم سوال بود مگه کسه دیگه ای هم میدونست



یه جوری نگاهم کرد که خودمم متوجه نشدم چه حرف بدی زدم؟

_من جناب اولادی ام برات، ولی مهندس برسام، برسامه، اره؟؟

دیگه نمیتونستم جلو خنده امو بگیرم

_اصلا بهتون نمیاد ادم حسودی باشین

جدی بود

_حسودم آدرینا، واسه تو حسودم، اذیت میشم وقتی من با جمع خطاب میشم ولی برسام
نه

تو کلامش صداقت موج میزد و من بیشتر عذاب میکشیدم، اخه چرا من، چرا به من دل
بستی؟

سکوت بود

_دوسش داری؟؟

منظورش چی بود؟ گیج نگاهش کردم



_ برسامو میگم، دوشش داری؟

_ شما اومدین که حرصم بدین؟ بسه دیگه این چیزو از کجاتون در میارین؟؟ من فقط بی هوا گفتم برسام، این دلیل میشه که من دوششون دارم؟؟ ایشون فقط رئیس منن همین...

_ من عاشقتم آدرینا

بی هوا گفتم، بی مقدمه، بی غرور، چشمش دروغ نمیگفتن
مهر سکوت زده شد، گفته بود براش مهمم، داشت میگفت دوستم داره نداشتتم، ولی الان با این حرفش، دوباره و دوباره دلم به لرزه درومد

_ نمیخواهی چیزی بگی؟؟

چرا باز لال شدم؟

_ چرا باورم نمیکنی؟ چرا ساکتی؟ به خدا اولین دختری هستی که در برابرش غرور برام معنی نداره، اولین نفری هستی که باعث شدم با احساساتم آشنا بشم، ادرینا اولین نفری هستی که من عاشقت شدم، خب یه چیزی بگو

_ دیشب حرفمو زدم

_قانعم نکرد

_ولی برای من به اندازه کافی قانع کننده بود

_باشه اول بگو برا چی میخوای بری دکتر بعد راجعه این موضوع مفصل حرف میزنیم

نه این بشر بیخیال نمیشد

_میرم پیش دکتری که متخصص قلب باشه

مات نگاهم کرد

الان مارو به کشتن میداد

_جلوتونو نگاه کنید

به خودش اومد

_قلب؟؟



وا چیزه عجیبی گفته بودم مگه؟

_بله قلب

_یعنی چی؟! واسه چی؟؟

دیگه حرصمو بدجوری در آورده بودو کنترل بلندیه صدام به هیچ عنوان دستِ خودم نبود

_درد میکنه، قلبم درد میکنه

_شوخی میکنی دیگه؟؟

_یعنی چی اقا من چه شوخی با شما دارم!؟

_ادرس دکتری که میخوای بری و بگو

_نمیدونم

_ادرینا اذیتم نکن میگم ادرس بده

_بابا میگم نمیدونم، تو راه هر جا که نوشته بود دکتر فلانی متخصص فلانچی همونجا میرم

سری از روی واقعا که تو نوبرشی تکون داد

همینجور فقط داشت میروند

_کجا میرید؟ این همه دکتر سره راه بود

_اولین باره میری؟ خیلی وقته درد میکنه؟؟ چرا درد میکنه، بخاطر دیش...

نذاشتم ادامه بده

_نه چرا باید بخاطر دیشب باشه اخه!!؟

_نمیدونم، جواب بقیه سوالاتمو ندادی

نفس صدا داری کشیدم

_اولین باره میرم، نمیدونم چرا درد میکنه، خیلی وقتم هست درد میکنه



با این حرفم اونم متقابلاً نفس صدا داری کشید

_این دکتری که داریم میریم دکتره پدرمه، اونم قلبش مشکل داره

_شما چرا خودتونو درگیر من کردین؟

_چون دوستت دارم، چون الان که میدونم قلبت درد میکنه، قلب منم درد گرفته، چرا
نمیفهمی اینارو

_نمیخوام بفهمم، اصلاً من نخوام شمارو ببینم باید چیکار کنم؟

_فک نکنم کاری بتونی بکنی

برای هزارمین بار به این نتیجه رسیدم که بحث کردن با این ادم بیخودیه، پس تا آخر مسیرو
سکوت کردم

حدود یک ساعتی تو راه بودیم، از بس ترافیک بود، الانم که نمیدونم منو کجا آورده، ماشینو
جلوی در یه خونه ویلایی پارک کردو ازم خواست که پیاده بشم

_اینجا کجاست؟؟

_دکتری که گفتم اینجاست

_پس چرا جایی چیزی ننوشته؟؟

_چون اینجا خونشه، ایران مطب نداره، المان زندگی میکنه، ماهی چند بار واسه چکاپ بابا
میا، شانس تو تازه اومده

اوه اوه چه باکلاس مردم دکتر خارجی دارن

وجدانم بهم نهیب زد

ادرینا حسادت ممنوع

با ورودمون مرد میانسالی با خنده بهمون نزدیک شد

_به به بین کی اینجاست، چطوری پسر

همینطورم به طرف داخل راهنماییمون کرد

_سلام دکتر ممنوم رسیدن بخیر

انگاری که تازه منو دیده باشه رو بهم گفت

_سلام بانو، افتخار شنایی با چه شخصی و دارم

به جای من مه زاد بود که جواب داد

_نامزدمه دکتر

وای خدا مطمئن بودم که گونه هام گل انداخته، درسته خیلی ذوق کردم ولی کارش اصلا صحیح نبود

_تو کی نامزد کردی

رو به من کرد

_خوشبخت بشین، چقدر هم به هم میان

من که فقط سکوت کرده بودم، چیزی نمیتونستم بگم

_ لطف داری دکتر، حالا از این موضوع بگذریم وقت داری به قلب خانوم من یه نگاه بندازی؟؟

نه این بشر جدی فکر کرده من زنشم، اخه خانوممو دیگه از کجاش در آورد، از خجالت نمیتونستم سرمو بلند کنم

_ چرا چی شده

مخاطبش من بودم، دیگه مجبور بودم قفل دهنمو باز کنم

_ راستش الان یه مدت طولانیه که تیر میکشه، گاهی دردش خیلی وحشتناک میشه جوری که نفس کشیدنو برام سخت میکنه

_ دکتر رفتی تا حالا؟؟

_ نه اولین باره

_ چند سالته؟؟



بیست و یک

سری تکون دادو ازم خواست که دنبالش به اتاقی که روبه رومون قرار داشت برم، همین که
مه زاد بلند شدو خواست که همراهمون بیاد دکتر گفت

_تو نمیخواد بیای پسر، بشین

ای حال کردم خورد تو پرش، ولی از یه طرفم دوسداشتم کنارم باشه

بیخیال وارد اتاق شدم، دهنم از شدت تعجب باز موند، وسایلی که نمیدونستم اسمشون
چیه ولی هرچی بود به کارش مربوط میشد، انگاری یه بیمارستان کوچیک داره تو خونش
به تختی که گوشه ای قرار داشت اشاره کرد

_اونجا بشین

گوشیه پزشکیشو گرفتمو به سمتم اومد

_چنتا نفس عمیق بکش

هر کاری که میگفت و انجام میدادم

_ باید اکوکاردیوگرافی بشی

ترس بدی افتاده بود تو جونم نمیدونستم این چیزی که میگفت چیه اصلاً

_ ببخشید اینی که میگید واسه چیه؟؟

_ اکوی قلب، یه تصویر برداریه دو بعدیه که اطلاعات دقیق تری درباره ی ساختار و عملکرد قلبتو بهم میده، حالا مانتوتو در بیارو دراز بکش

_ الان میخواید بگیرید؟

لبخند دل گرم کننده ای زد

_ نترس چیزه وحشتناکی نیست

بدون سوال دیگه ای دراز کشیدمو مشغول شد، دو تا سیم به بالا و پایین فقسه ی سینه ی سمت راستم وصل کرد و یه دستگاه کوچیک و گرد مانندی رو روی قلبم حرکت میداد

حدود چند دقیقه ای این کارش طول کشید

_ خب دیگه تموم شد، دیدی ترسی نداشت

_ممنونم

_خواهش میکنم، حالا شما میتونی بری بیرون تا من به کارم برسم ببینم این قلب شما چه مشکلی داره

سری تکون دادمو همین که درو باز کردم خارج بشم با مه زاد رو به رو شدم

_پشت در فالگوش وایسادین؟ حرف خاصی نبود

_نگرانتم، درک نمیکنی، حداقل زخم نزن

بدون حرف اضافه ای رو مبل که تو سالن به صورت ال مانند قرار داشت نشستم

_دکتر چی گفت؟

_اگو گرفت

_خب؟



_گفت منتظر باشم

حدود نیم ساعت بیشتر تو سکوت مطلق نشسته بودم، استرس خیلی بدی داشتم، که بالاخره این جناب دکتر از اتاق اومد بیرون

_چی شد؟

مَه زاد بود که از نگرانی حتی نمیتونست بشینه

_خب ایشون متاسفانه خیلی دیر اقدام کردن، نمیدونم چطور تا الان متوجه نشدن بیماریه قلبی مادر زادی دارن

_یعنی چی دکتر، واضح بگو ببینم الان چی شد؟

_از نظر من هرچه سریعتر باید جراحی بشه

بیخودی نبود که استرس داشتم، با این حرفش اشکام بی صدا می ریخت، من حتی اگه میمردم عمل نمیکردم، من از بچگی از هرچی دکتره میترسیدم، تا الانم بیشتر بخاطر همین پشت گوش مینداختم

مَه زاد نگران تر از همیشه بود



_بابا چرا میپوچونی دکتر، چرا درست نمیگی دقیقا مشکلش چیه؟ جراحی برای چی؟

کاش میشد بگم همیشه باش، بگم نیاز دارم به این نگرانی و به این حمایت، ولی این حرفا همه ناگفته هایی بود که میدونستم هیچوقت دیگه ام زده نمیشه

_تو قلب خانومت سوراخ بین بطن و بین دهلیز وجود داره، از اونجایی که خیلی دیر اقدام کرده باعث گشادیه قلبش شده حتی الانم برای جراحی دیره، پس زود اقدام کنین، واسه گشادیه قلبشم متاسفانه کاری نمیشه کرد، دور از فشار عصبی یا استرس قرار بگیره

نه امکان نداشت، اخه خدایا این انصافه؟

چقدر اون لحظه حرفای مَه زاد آرامش بخش بود

_ادرینا عزیزم اخه گریه چرا؟ نگاه یه جراحیه کوچیکه بعدش خوب میشی

تو اون وضعیته گریه، خندم گرفته بود، جوری حرف میزد که انگار داره یه بچه ی دو ساله رو گول میزنه، اگه خودم با گوشای خودم گفته های دکترو نمیشنیدم میگفتم حق با مه زاده

_دِ میگم نریز اون اشکارو... اصلا پاشو

با دادی که زد اشکام بند اومد و بی اراده بلند شدم

از دکتر تشکر کردیمو از اون محیط خفه کننده اومدیم بیرون و نشستیم تو ماشین

_خوبی؟؟

_خوبم... خوبم... میشه منو برسونین خونه؟؟

_نه نمیشه باید بریم بیمارستان تا این ناصری ایرانه باید عمل کنی

_من عمل نمیکنم

_یعنی چی؟؟

_یعنی همین که گفتم، من عمل نمیکنم

_مگه دست توعه؟؟



_بعله، قلب خودمه، اگه منو نمیرسونید خودم برم

_آدرینا چرا لج میکنی؟؟ یعنی چی اخه قلب خودمه؟ اخه لامصب من با وجود تپش اون قلبی که میگی واسه خودته و تو سینت داره میزنه عشق و تجربه کردم

نباید به این حرفاش توجه میکردم

_بسه دیگه، نمیخوام بشنوم، تو رو خدا بسه

_چرا داری از حرفام فرار میکنی؟؟

سکوت

_حرف نمیزنی نه؟؟ میخوای منو دیوونه کنی؟

سکوت

سرشو گذاشت رو فرمون و من دلم ضعف رفت واسه مردی که نمیتونم کنار خودم
تجسمش کنم، حداقل حالا دیگه اصلا نمیشد

اون غرورشو بخاطر علاقتش به من زیر پاش گذاشته بود، کاری که نباید میکرد، حداقل نه
واسه من

میتونی تحمل کنی که واسه گِسه دیگه ای باشه؟ نمیتونستم در عین حال باید میتونستم

_اخه توقعت از مرد زندگیت چیه، ادرینا بگو من همون میشم

باید تمومش میکردم، با یه دروغ بزرگ، چقدر سخت بود ولی باید میگفتم

_شما اونی نیستی که من میخوام ... من ... من ...

حتی دروغشم عذاب اور بود

_من ... دوستون ندارم

اروم بود، صداش ارومِ اروم بود

_دروغ میگی... تو... دروغ میگی

نباید میلرزید، صدام نباید میلرزید

_حقیقت تلخه



_مهم نیست

پس چرا صدات میلرزه؟ من دارم چیکار میکنم؟؟

_مهم نیست منو نمیخوای، منم.... میگذرم...قول نمیدم عاشقت نباشم، چون همیشه...
هیچوقت، فقط مزاحمت نمیشم، ولی باید جراحی کنی، واسه هر کسی که قراره بزنه، باید...
سالم باشه

نباید میگفت نباید اینجوری میگفت، دلم میخواست داد بزمو بگم نگو، من فقط میخوام
این قلب مریضم واسه تو بزنه... نشد که بگم

_راجعبش فکر میکنم

حرف دیگه ای زده نشدو ماشین به حرکت در اومد

شش ماه از قضیه دکتر رفتنم میگذشت و تو همین شش ماه خیلی اتفاقا افتاد

بالاخره پدر ارزو موافقت کردو، ارزو و حسن با هم نامزد کردن

تبسم و بسامم عروسی گرفتن و رفتن سره خونه زندگیه خودشون، منم بخاطر چشم تو
چشم نشدن با مَه زاد نتونستم شرکت کنم و بخاطر همین هنوزم تبسم از دستم ناراحته و
باهام صحبت نمیکنه

اما مَه زاد.... بعد از اون روز چند باری اومد و به اصطلاح خودش خواست که از خِر شیطون
پایین بیامو قلبمو عمل کنم اما جواب من هر سری همون نه بود، اونم بیخیال شدو هنوزم



که هنوز ازش خبری ندارم، نه میاد شرکت به برسام سر بزنه تا حداقل واسه چند ثانیه ام شده ببینمش نه دانشگاه، اونجوری هم که متوجه شدم با اومدن دکتر عینی فر، با استعفایش موافقت شده

خیلی دلتنگشم خیلی بیشتر از خیلی...

تو این مدت با بچه های دانشگاه بیشتر آشنا شدم ولی نه در حد ارتباط برقرار کردنه انچنانی به جز نوا که خیلی با هم صمیمی شدیم و از همه چیه زندگیم خبر داره از خانواده ی نداشتم بگیر تا مه زاد

منم کامل تا حدودی درباره اش میدونم تنها چیز مجهول شغلشه که هر دفعه پرسیدم، پیچوندو جواب نداد، یه مردی هم همش بهش زنگ میزنه که بیشتر از هر چیزی ذهنمو به خودش مشغول کرده بود، یه جورایی مطمئن بودم ادم خوبی نیست، هر دفعه با صحبت کردنش عصبانیتو ترسو تو چهره ی نوا میدیدم پس نمیتونست ادم خوبی باشه

_آدرینا؟ آدری، آدری، آدری، آدری

_دختر چته قرص آدری خوردی؟

_اخه دو ساعته استاد رفته کلاس خالی شده ولی تو مثل چی، زل زدی به این ورقه ها، اخر نگفتی امشب میای؟؟ تورو خدا بیا دیگه

_وای نوا اصلا حوصله ی مهمونی رفتن ندارم، خسته ام هستم



_ ای بابا اذیت نکن، من به پویا گفتم تو هم میای

با چشمای گرد شدم نگاهش میکردم

_ پویا؟؟؟

_ چیزه، همکارمه

باید سر از کارش در میاوردم

_ خب این همکارت چیکاره اس؟؟

دیگه اون شیطنت تو چهره اش نبود، بازم اخم، بازم روشو ازم برگردوند

_ چی میخوای بدونی؟؟

_ شغلت! اون مردی که همیشه بهت زنگ میزنه همین پویاست؟

_ باز جوییه؟؟



_ تو فکر کن اره

_ باشه فعلا پاشو بریم

_ نوا منو نیچون

_ گفتم میگم

هرچی بود باید الان میفهمیدم، چند روزیه همش درگیر این مسئله ام

از کلاس زدیم بیرون و رو اولین نیمکت تو محوطه نشستم، کم و بیش خلوت بود

_ چرا نشستی، بریم دیگه تا آماده بشیم دیر میشه

_ تا نگی بهم من هیچ جا نمیام

کنارم نشستی، غم عجیبی تو صورتش بود ولی آخه چرا؟؟

_ خب بگو دیگه



_ میدونی که تنها دوستمی؟!_

سکوت چند ثانیه ای و دوباره ادامه

_ تنهام میذاری، تو هم اگه بفهمی میری

_ آخه چرا باید اینکارو بکنم؟؟_

_ چون من بدم، من لایق داشتن دوست پاکی مثل تو نیستم، من یه دختر

پوزخندی زدو ادامه داد

_ نه نه، شاید بهتره بگم زن، من یه زنم، یه زنی که لیاقت داشتن دوستی مثل تورو نداره
اما...

نمیفهمیدم، هیچی از حرفاش نمیفهمیدم، یعنی چی که یه زنه؟

_ نوا درست بگو بینم منظورت چیه؟ نکنه ازدواج کردی؟ خب این که بد نیست

_ ازدواج؟ هه، من.. آدرینا میری

_ ای بابا یعنی چی که میرم، نمیرم قول میدم، چرا خودتو اذیت میکنی؟ بگو بهم، اخه این شغلت چیه که هر وقت راجع بهش سوال میکنم باعث اشفتگیت میشه؟؟ اون مرد کیه؟

_ من واسه اون کار میکنم، یعنی مجبورم

_ خب تو که منو دق دادی بگو چه کاری؟

_ من.. من..

یه نفس عمیق کشید

_ میدونی همخوابه شدن هرشب با یه مرد غریبه چقدر سخته؟؟ میدونی هرشب مجبور باشی چهره ی مردای مختلفی روو تحمل کنی و براشون ناز کنی چقدر درد اوره؟ خیلی سخته ادرینا، ولی پس خواهرام چی؟؟ خرجشونو از کجا در میاوردم، چطوری میفرستادمشون مدرسه، چطوری کاری میکردم که پیش دوستاشون احساس کمبود نکنن؟ چطوری؟

چیزی که میشنیدم نمیتونستم باور کنم، نمیتونست حقیقت باشه، نوا دختری که تو همین چند ماهه بدجوری خودشو تو دلم جا کرد، دختری که همدم تنهاییام شد، حالا داشت میگفت که یه دختره...

نه نه حتی فکر کردن بهشم باعث عذابمه، اون داشت همینطور میگفتو من نمیشنیدم، نمیخواستم که بشنوم

_بسه

سکوت شد، یعنی من اشتباه کردم؟! یعنی نوا اون دختر پاکی که من فکر میکردم نیست؟؟
تحملِ بودن کنارشو نداشتم، بی صدا بلند شدم

_آدرینا؟

نگاهش نمیکردم، نمیتونستم

_تصوراتمو راجعبهت کاملاً بهم ریختی نوا... خداحافذا

هنوز قدمی برنداشته بودم که باز صدام زد

_آدرینا؟



اینبار خیره شدم تو چشماش، چشمایی که میگفتن به حرفای صاحبشون گوش ندن،
میگفتم ببین ماها چقدر پاکیم

_ ادرینا به خدا من مجبور بودم، مجبورم ادرینا

و اشکاش سرازیر شدن

_ کار میکردی، این همه شغل

_یه... یه دختر تنها با دو تا خواهر یه روز بدون هیچ نشونی از شهرش بزنه بیرون به نظرت
چکاری میتونه بکنه؟؟ ادرینا من نه واسه خودم، واسه راحتیه ناژین و نارین مجبور بودم

_توجیهی نکن، خودتو توجیه نکن، تو اگه پیش مادرت میموندی و واسه ناپدریت کار
میکردی شرف داشت به این...

تو این مملکت خیلی از دخترا شبیه توآن، یعنی همشون برن از این راه کثیف پول در
بیارن؟ نوا تو اخرتتم فروختی میفهمی؟؟

_ آخرت؟ خدا تو همین دنیا منو نمیبینه چه برسه به آخرت

_ بگو، کم مونده دیگه کفر بگی

_میری اره؟؟ تو هم تنهام میداری؟؟

باید چیکار میکردم؟ من نمیتونستم تحمل کنم، حالا که میدونستم چطوری تحمل میکردم؟
چطوری با خودم کنار میومد که دوست من هر شبشو بخاطر پول تو آغوش یه مرده غریبه
و نا محرم صبح میکنه؟؟ نوایی که من شناخته بودم فکر میکردم معصومه

_ برو، برو آدرینا

خدایا کمک کن، نه میتونستم به این دوستی ادامه بدم نه میتونستم تنهاتش بذارم، هرچی
که بود میدونستم نباید به این کارش ادامه بده نباید

_ دیگه نمیری باشه؟ اگه یه ذره واسه دوستیمون احترام قائلی دیگه جواب اون مردو نمیدی

_ همیشه

سوالی نگاهش کردم

_ سفته داره ازم، تازه اگه باهات ادامه ندم یه وقت شاید بلایی سره خواهرام بیاره

_ یعنی چی؟ مگه مملکت بی قانونه؟؟

_ فعلا که هست

لحنم دستوری بود

_ نمیری، امشب نمیری

_ باشه

نمیدونستم کاری که میخواستم بکنم درسته یا نه ولی باید از یه جایی شروع میکردم، با کمک خدا دست نوارو میگرفتمو از این لجن میکشیدمش بیرون

_ نه، امشب میریم

اینبار اون بود که تو نگاهش پر شد از سوال

_ باید این یارورو که میگی ببینم، باهاش حرف میزنیم، باید سفته هارو ازش بگیریم، تو هم دوره این کارو خط میکشی فهمیدی؟؟

_ فکر کردی من به این کار علاقه دارم؟ میدونی چه عذابو تحمل میکنم، تو....

بازم اشکاش مانع ادامه حرفاش شد و من به خودم لعنت فرستادم که چرا انقدر لحن حرف زدنم با کنایه بود



تو آغوش کشیدم

_میدونم عزیزم، قول میدم امشب همه چی تموم بشه، یعنی باید بشه، تو حقت پاک و خوب زندگی کنی، البته از نظر من تو هنوزم همون نوای پاکی، دیگه گریه نکن

_آدرینا... تو... تو... خیلی خوبی، منو... ببخش

_باشه باشه، تو گریه نکن، حالا هم پاشو بریم شب شد

و از خودم جداش کردم

با اینحال که از صبح سره کار بودمو بعداظهر هم پشت سره هم کلاس داشتمو خیلی هم خسته بودمو حوصله ی رفتن نداشتن ولی مجبور بودم...

از وضعیت ظاهریه خودم راضی بودم، حالا که دیگه واسه مهمونی که نمیخواستم برم، فقط میخواستم حرف بزnm پس بیخیال خونه رفتن شدمو واسه آماده شدن نوا به سمت خونس حرکت کردیم

اگه از من بود نوا هم نیازی تیپ مجلسی زدن نداشت

کلیدو انداخت و درو باز کرد

_بفرما داخل



یه خونه ی بدتر از خونه ی من کوچیک وسایل انچنانی هم نداشت
در حال نگاه کردن اطراف بودم که چشمام خورد به دو تا فرشته ی هم سان که با کنجکاو
خیره شده بودن به من... بهشون میخورد کمتر از ده سالشون باشه هردو با هم سلام کردن

_سلام خاله

_سلام به روی ماهتون خوشکلا خوبین؟

بازم هردو

_ممنونیم، شما دوست ابجی نوایین؟

از اینکه هردو هم زمان با هم حرف میزدن خندم گرفته بود، انگار نه انگار که دیگه دارن
بزرگ میشن و هنوز تو عالم بچگی بودن

_اره عزیزای دلم

با صدای نوا دست از نگاه کردن اون دو تا فرشته برداشتم

_بریم بهت لباس بدم بیوشی

_لباس؟ واسه چی؟

_همینطوری میخوای بیای؟؟

_اره؟ مشکلی داره؟ واسه مهمونی که نمیریم، قراره زود برگردیم، تو هم به نظرم فقط یه شالی چیزی بنداز

_نمیشه که...

دلم نمیخواست پیش نارین و ناژین این قضیه رو کش بدم، پس به گفتن همون باشه زود باش اکتفا کردم

_خاله میخواین برین کجا؟؟

نمیدونستم کدومشون ناژین و کدوم نارینه، خیلی هم شبیه به هم بودم فقط یکیشون زیر چونش یه خال کوچیک داشت، لبخندیو مهمون صورتم کردم

_اول بگو اسمت چیه شما؟

_من ناژینم

_خب ناژین خانوم خوشگل، قراره با خواهرت بریم یه مهمونی ولی قول میدم زودی برگردیم

_ولی شما که گفتی مهمونی نمیرین

چقدر تیز بود این دختر

_اره خب، چون بخاطر مهمونیش نمیریم، یه کاره کوچیک داریم همین

_ابجی هر شب میره بیرون، بیشتر وقتا هم تا صبح نمیاد

نارین بود که حالا با غم تو چهرش این جمله رو به زبون آورده بود

_خب اخیه میره سره کار، ولی قول میدم از این به بعد شبا همیشه پیش شماها باشه

_چه کاریه که شبا باید بره؟

سوالی پرسیده بود که نشون میداد ما بچه نیستیم ما حالیمونه و چقدر جواب دادن به این سوال سخت بود

خب...



با اومدنِ نوا از زیره بارِ جواب دادن بیرون اومدمو تو دلم خدارو شکر کردم

_من آماده ام، به اژانس زنگ زدم الان میاد

نگاهی بهش انداختم، تیپش بد نبود مانتوی بلند و خوشدوخت کرم رنگ همراه شلوار
چسبان هم رنگ مانتوش پوشیده بود و شال مشکی ای رو هم انداخته بود رو سرش، ارایش
انچنانی هم نکرده بود

سری تکون دادم و ناژین و نارین و بوسیدم

_قولت یادت نره

نارین بود که موقع بوسیدنش اهسته این جمله رو بیان کرده بود

واقعا میتونستم رو قولم بمونم؟

با تذبذب مطمئن باشی بهش گفتم و از خونه زدیم بیرونو سوار پژوی سبز رنگی که
منتظرمون بود شدیم

_آدرینا به بچه ها که چیزی....

_ معلومه که نه دیوونه شدی

_ ممنون

_ ولی اونا بچه نیستن، مطمئن باش میفهمو خیلی چیزارو به روت نمیارن

تو چشمات غم بود، چیزی نگفت و تا آخر مسیر سکوت بود

به ویلای رو به روم خیره شدم، خیلی بزرگ به نظر میرسید

با اخمی که هر لحظه غلیظ تر میشد و قصدم نداشتم از رو صورتم بردارمش با نوا همراه شدم

_ من استرس دارم ادرینا

_ استرس واسه چی؟

_ تو پویارو نمیشناسی، اون خیلی پسته

نفسمو کلافه بیرون دادم



_چی بگم نوا، چی بگم

زنگ و زدو در بی معطلی باز شد

یه لحظه از اومدنم پشیمون شده بودم، ترس بدی افتاده بود تو جونم، تا چشم کار میکرد
خونه پر از پسر دخترای جوون بود، اونم با وضعیتایی که نگم بهتره، فکرشم نمیکردم تو
کشورمون همچین مهمونیایی گرفته بشه

برقا خاموش بود و نورای رنگی فشارو پر کرده بودو صدای موزیکم که کر کننده بود
پسر جوونی در حال نزدیک شدن بهمون بود

_سلام نوا چطوری؟

از نگاهش هیچ خوشم نمیومدم

_تو هم که ادرینایی، درسته؟ من پویام

پس پویایی که میگفت همین ادم نچسب روبه روم بود، ولی منو از کجا میشناخت؟ فکر
نمیکردم نوا راجعه من بهش چیزی گفته باشه
عصبی تر از همیشه بودم

_واسه مهمونی نیومدیم باهاتون حرف دارم

_عجب، اوکی، شما بشینید من زودی میام
و نگاه چندشانه ای هم بهم انداخت و رفت
تو دلم هرچی فحش بلد بودم نثارش کردم، مردک هیز

با دودلی دست نواری گرفتم و خلوت ترین جا روی مبلی نشستیم، دوسداشتم هرچه زودتر
اون محیط و ترک کنم
بیشتریا در حال رقصدن بودن

دلم به حال دخترایی که سنی هم نداشتن میسوخت، چطور میتونستن انقدر راحت گول
بخورنو خودشونو در اختیار جنس مخالفشون قرار بدن؟ یعنی همشون مشکل مالی
داشتن؟! یعنی هر کسی که مشکل مالی داره باید بره دنبال همچین کاره کثیفی؟ پس
غضب خدا چی؟؟

_به چی فکر میکنی؟؟

_اینا همشون...

انگار که متوجه منظورم شد

_اره، هرکسی که تو این جمع به یه چشم بهش نگاه میشه

_این پسره منو از کجا میشناخت؟

_جلو دانشگاه دیده بودت، درباره ات سوال پرسید، منم فقط اسمتو گفتم و اینکه دورتو خط
بکشه

_یعنی چی نکنه....

_بخدا نذاشتم حتی بهش فکر کنه و لفظشو بیاد

باورم نمیشد، یه ادم چقدر میتونه پست باشه؟ مگه از این راه چقدر پول در میاورد

_باور نمیکنی نه؟

سرم پایین بود

_نوا....

با دیدن چهار جفت کفش نشد که حرفمو ادامه بدم

بلند کردن سرم همانا و دیدن مرد اشنای روبه روم و نزدن چند ثانیه ای قلبم هم همانا....
اون اینجا چیکار میکرد؟؟

با پوزخند شدیدی که حتی دلیلشم نمیدونستم خیره شده بود بهم



_مه زاد جان اونی که راجعہش با شایان صحبت کردم ایشونہ

و به من اشاره کرد

شایان کی بود؟ یعنی چی که راجعہ من باهاش صحبت کرده؟

منم که طبق معمول با دیدنش لال شده بودم... چقدر دلم بی قرارش بود، ولی چرا اروم نشدم؟

چون که اینجا دیدیش... مه زاد من چرا باید همچین جایی بیاد؟

این بار نوا بود که با حرص یه چیزایی به پویا میگفت

_مگہ نگفتم دوره ادرینارو خط بکش؟ بہت گفتم یا نہ؟

یعنی چی؟ یعنی نوا بہم دروغ گفت؟

_حالا کہ چیزی نشده، از کجا معلوم خودش راضی نباشہ، اینو بدون ہرکی با تو میگردد
اینکارہ اس

نگاہم پر شد از تنفرو دستام با قدرت ہر چہ بیشتر خوابید توی گوشش، ولی این بار مه زاد بود کہ زخم زد، قلبمو با تک تک جملہ ہاش سوزوند و خاکستر کرد



_گفتن ادرینا، گفتن فلان دانشگاه، گفتم دروغه، گفتن بابا فامیلیشم راده، گفتم امکان نداره، گفتم اون پاکه، خودم هر روز از دور میبینمش، جز شرکت و دانشگاه جایی نمیره، گفتم امکان نداره اهل این برنامه ها نیست، گفتن فلان شب برو فلان مهمونی میبینیش، اومدمو فهمیدم تمام این مدت چشمام بهم دروغ میگفتن، چشمام که شبا پیشت نبودن، دختری که سعی میکنه نشون بده یه فرشته اس از صدتا شیطانم شیطانتره

حرف بزنی ادرینا باید از خودت دفاع کنی، دارن بهت تهمت میزنن، داره ندونسته قضاوتت میکنه، داره میره لال نشو حرف بزنی

اون لحظه فقط تونستم اسمشو اروم زمزمه کنم

_مه زاد

شنید، شنید که با حرص نگاهم کرد، شنید که عصبی داد زد

_من جناب اولادی ام

چشمات دیگه مهربون نبود

_همونطور که قبلا اولادی بودم، اولادی هم میمونم

رفت و من توان ایستادن ازم گرفته شد



پسری که بخاطر به لحظه دیدنش شب و روز ساعتاً اشک ریختم، اولین مردی که بدون در زدن وارد قلبم شد و اجازه ی فک کردن به مرد دیگه ای رو واسه همیشه ازم گرفت حالا انقدر راحت قضاوت کرد، سوزش قلبم مهم نبود، بالا نیومدن نفسم اهمیتی نداشت، مهم حکم قاضیه زندگیم بود که از ناعادلانه ترین را محکوم کرد

دیگه صدای ادرینا ادرینا گفتن نوا مهم نبود، دیگه نوایی برام مهم نبود، دیگه قول به نارینی وجود نداشت

فقط تونستم به کلمه بگم و از اون محیط خفقان اور برم بیرون

_دیگه نمیخوام ببینمت... هیچوقت

نموندم تا بیشتر از این تحقیر بشم، نموندم تا بیشتر از این به دختر بودنم توهین بشه

ساعتاً بدون هیچ مقصد معینی تو خیابونا راه میرفتم و اشک میریختم نگاه های مردم مهم نبود، من که دیگه به بدترین شیوه ی ممکن قضاوت شده بودم

گوشیم برای هزارمین بار زنگ میخورد و اسم نوا روش خود نمایی میکرد

من بهش اعتماد کرده بودم، من فقط خواستم کمکش کنم

وارد خونه شدم، ساعت از دوازده هم گذشته بود و گوشیه من همچنان زنگ میخورد، سردرد و سوزش قلبم امونمو بریده بود
با صدای خفه ای جوابشو دادم



_بله

نگران بود ولی دیگه فاییده ای هم مگه داشت؟

_ادرینا عزیزم خوبی؟؟ من مردم از نگرانی

خوب؟؟ خوب بودم؟

_من دوستت بودم نوا، من بهت اعتماد کرده بودم

_نگو ادرینا، اینجوری نگو، به خدا من نمیدونستم، به خدا به من چیزی نگفته بود، من از هیچی خبر نداشتم

_آدرینا مُرد... امشب ادرینارو کشتین، دیگه دورشو یه خط...

نمیتونستم نفس بکشم و به سرفه افتاده بودم

_ادرینا؟ ادرینا چی شد؟ کجایی؟ خونه ای؟ بگو پیام پیشت

به هر زحمتی بود جملمو تموم کردم

_دوره ادرینارو... یه خط قرمز بکش

گفتمو تماسو قطع کردم

حتی دیگه نتونستم لباسمو در بیارم با همون وضعیت پخش زمین شدمو چشمام بسته شد با احساس گنگی چشمامو باز کردم، اتفاقای دیشب مثل فیلم از جلو چشمام رد شد، به خودم نگاهی انداختم، کی لباسمو در آورده بود؟ به سختی از جام بلند شدم برای خوردن اب به اشپزخونه رفتم که چشمم به کاغذی که با اهنربای کوچیکی به یخچال وصل بود ثابت موند

سلام ادرینای عزیزم، الان که اینو میخونی من کلا از این جا رفتم شایدم از این شهر برم، دیشب اومدم پیشت از حال رفته بودی، دکتر اوردم قرص نوشت برات خریدم گذاشتم تو کابینت پیش بقیه قرصات، گفت اوضاع قلبت خیلی وخیمه تورو خدا به فکر خودت باش، دلم خیلی برات تنگ میشه، میدونم منو مقصر همه چیز میدونی اما به روح پدرم قسم من از هیچی خبر نداشتم، قول میدم دیگه هیچوقت نبینیم ولی مطمئن باش تورو اندازه ی دو تا خواهرام دوست دارم، ببخشید بخاطر همه ی ناخواسته هایی که اتفاق افتاد

اشک چشمامو پر کرده بود و دیگه تار میدیدم، من چیکار کردم؟ واقعا نوا مقصر بود؟ من چطورمی تونستم برنجونمش

گوشیمو سریع برداشتموشماره اشو گرفتم

_ دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد

باید پیداش میکردم، نباید زیر قوالم میزدم، یه زنگ به ارزو زدم که به برسام خبر بده
نمیتونم برم شرکت، بعدشم به سرعت هرچی دم دست بودو پوشیدمو از خونه زدم بیرون،
یه ماشین دربست گرفتم و ادرس خونه ی نوآرو دادم

هرچقدر زنگ خونشونو میزدم کسی جواب نمیداد که یهو در باز شدو زن جوونی اومد
بیرون

_ سلام ببخشید نمیدونید خانوم یراحی هستن یا نه؟

_ هنوز یه ساعت نشده خونه رو تحویل دادو رفت

_ رفت؟ کجا؟؟؟

_ بهمون چیزی نگفت

اه از نهادم بلند شد، اخه تو این شهر به این بزرگی سه تا دختر جوون کجا میتونستن برن؟
لعنت به من



از خانومه تشکر کردم و دست از پا درازتر برگشتم خونه، به امید اینکه فردا دانشگاه
ببینمش، ولی حتی دانشگاهم نیومدم

روزام به سختی سپری میشد، ناراحتی به خاطر حرفای مه زاد یه طرف، عذاب وجدان
شکستن دل نوا هم از طرف دیگه داشت از پا درم میاورد

تنها تو اتاق کارم بودم، بسام یه مدتی میشد که از شرکت رفته بود و برای خودش کار میکرد
در حال تموم کردن طرحی که الان چند روزه بخاطر مشغول بودن ذهنم داشتم روش کار
میکردم بودم که گوشیم به صدا درومد، از اونجایی که روی میز بود سری برداشتمش،
شماره ناشنا بود

_بله بفرمایید

_سلام ادرینا

_نوا؟! خودتی؟

_اره، پس هنوز فراموشم نکردی

_معلومه که نه، تو کجایی دختر، یهویی کجا گذاشتی رفتی



_ممنون منم خوبم

انقدر هُل بودم که یادم رفته بود سلام احوالپرسی کنم

_اخ شرمنده، خوبی؟؟

_مرسی تو چطوری؟ خوبی؟

_نه نوا خوب نیستم، نوا من حالم بده، نوا ببخشید، نوا کجایی الان؟

_قرص نوا خوردی مگه؟ تو باید منو ببخشی، تو که بدی نکردی در حقم

_تو هم نکردی، من زود قضاوت کردم، من رو قولم نموندم

_بهش فکر نکن

_الان کجایی بگو تا پیام بپشت

_حالا میبینیم همو فعلا یه ادرس میخوام ازت



_ ادرس؟ ادرس چی؟

_ مه زاد، باهاش کار دارم

_ نمیفهمم چیکار داری؟؟

_ همیشه فقط ادرسو بگی؟؟

_ به خدا من ادرسی ازش ندارم، فقط یه باغ هست که میدونم ماله اونه همین

_ عیب نداره همونو برام اس میکنی؟؟

_ نوای میخوای چیکار میگم؟

_ میفهمی، یادت نره ها، من فعلا باید برم کار دارم

خداحافظی گفتو قطع کرد

ادرس باغی رو که چند ماهه پیش رفته بودمو برایش اس کردم به اضافه ی اینکه شب
منتظر زنگشتم

جوابی نداد و من مشغول طراحی شدم، همینکه صداشو شنیده بودم یه کوچولو از نگرانیم
کم شده بود

با خستگی چشم از طرحی که بالاخره تمومش کرده بودم برداشتم، اردیبهشت ماه بودو روزا بلند شده بود و هوا هنوز روشن بود

پوشه ی روی میز و همراه کیفم برداشتم و از اتاق کارم رفتم بیرون

_ خسته نباشی افشید جون

_ سلامت باشی، تو هم خسته نباشی بالاخره تموم شد؟

پوشه رو گرفتم سمتش

_ اووف اره، بی زحمت بده به مهندس

_ باشه عزیزم

_ خب دیگه من برم کاری نداری؟؟

_ نه برو به سلامت



در حال درست کردن مواد کوکو سبزی بودم که گوشیم زنگ خورد، با خوشحالی ب خیال اینکه نواست سریع شیرجه زدم به سمتش که با دیدن اسم مه زاده لحظه قلبم نزد، باز میخواست چی بگه؟ باز میخواست چطوری قضاوت کنه، دوباره مثل هرشب صدای عصبی پچید تو گوشم، دختری که سعی میکنه نشون بده یه فرشته اس از شیطانم شیطانتره،، پوزخندی نشست گوشه ی لبم، ادم با شیطان جماعت که کاری نداره، گوشو نمیخوره، بیخیال جواب دادن شدمو دوباره برگشتم تو اشپزخونه، چند باره دیگه ام زنگ خورد که خودمو زدم به بیخیالی

اصلا نفهمیدم شامو چطوری خوردم، تمام فکرو ذهنم پیش مه زاد بود، اینکه چیکارم میتونست داشته باشه؟! یهو یاده نوا افتادمو سریع به همون شماره ای که امروز باهام تماس گرفته بود زنگ زدم ولی در دسترس نبود، دلشوره ی بدی اومده بود سراغم، چند باری به سرم زد به مه زاد زنگ بزدم ولی هر دفعه خودمو قانع کردم که چیزی نیست و این نگرانی ک یهوویی اومده سراغم بیخودیه، باید چشمامو میبستمو میخوابیدم، خواب تنها راهی بود که میتونست منو از این وضعیت در بیاره

با الارم گوشیم چشمامو باز کردم، صدای اذان به گوشم میرسید، به شیطان لعنت فرستادمو بلند شدم، وضو گرفتمو اقامه بستم برای خوندن نماز، هنوزم حال و هوای دلم یه جوری بود، دلم دردو دل میخواست و کی بهتر از خدایی که بدون هیچ منتی به حرفات گوش میده؟

خدایا خودت به نوا کمک کن، خدایا جز تو کسی نمیتونه از این وضعیت بکشتش بیرون، میدونم که کارش اشتباست خیلی هم اشتباه، میدونم که بدترین راهو انتخاب کرده و بزرگترین گناهو مرتکب شده ولی تو بزرگی تو میبخشی، خودت ببخشش و راه راست و بهش نشون بده، منو ببخش که تنهات گذاشتم... خدایا خودت دیدی چطوری قضاوتم کردن، من گناهی نکرده بودم، دیدی چطوری دلمو شکستن، ولی خدایا من میبخشم تو هم ببخش، مه زاد حقش بهتریناس، بذا بهترینا نصیبش بشه

نمیدونستم صورتم کی از سیل اشکام خیس شد فقط میدونستم که اروم تر شدم

سفره ی صبحانه امو جمع کردم در حال آماده شدن برای رفتن به شرکت بودم، امروز کلاس نداشتم

به گوشیم یه نگاهی انداختم، دو تماس بی پاسخ از یه خط ثابت و ناشناس، حدود یک ساعت پیش زنگ زده بود کنجکاو بودم که کی میتونست صبح زود با من کار داشته باشه، با استرس خودم باهمون شماره تماس گرفتم و بعد از خوردن چنتا بوق صدای زنی به گوشم رسید

_بفرمایید

_سلام خانوم، شما حدود یک ساعت پیش با من تماس گرفته بودین

_بله بله، من از بیمارستان تماس گرفتم خدمتتون

_بیمارستان؟ بیمارستان برای چی؟

_نزدیکای صبح دختر جوونی رو آوردن که متاسفانه....

بعد از کمی مکث ادامه داد

_متاسفانه... تموم کرده بود، شما جواب ندادین، به شماره ی دیگه ای زنگ زدیم و اقای
گفتن که خودشونو میرسونن

این چی میگفت؟؟ دختر جوون که تموم کرده! شماره من تو گوشیش بود، به جز نوا... نه
نه حتی نمیتونستم بهش فکر کنم، تند تند ادرسو از همون خانوم گرفتمو زنگ زدم به اژانس

پاهام برای قدم برداشتن همراهیم نمیکرد

_خانوم از این طرف

صدای دختری بود که منو به طرف سردخونه ی بیمارستان راهنمایی میکردو من به این فکر
میکردم که اینجا چیکار میکنم؟؟ اون دختری ک میگن نمیتونست اشناییتی با من داشته
باشه

_نترس آماده ای؟؟

سری تکون دادمو کمی از کاورو کنار کشیدو من با دیدن صورت بی جون دوست چند ماهم
دنیا رو سرم اوار شد، اشکام راهشونو گم کرده بودن، پاهام دیگه توان ایستادن نداشت،
گوشام صدای دختری که علت حادثه رو داشت تعریف میکردو گنگ میشنید، نمیخواست
بشنوه



_ میشناسیش؟؟ دختره بیچاره رو کلی کتک زدن و انقدر مورد ت...ج...ا...و...ز قرار گرفت
که دووم نیاورد

نه خدایا نباید اینطوری میشد، نوا فقط گول خورده بود نوا میخواست که پاک زندگی کنه نوا
فقط یه کم ضعیف بود

_ خوبی؟ عزیزم صدامو میشنوی؟

توان حرف زدن نداشتم

به سختی با کمک همون دختر که زیر بازومو گرفته بود از اونجا رفتیم بیرون و من باز
ناخواسته روبه رو شدم با صاحب دو تا تیله ی سیاه که حالا اونو تنها مقصر این وضعیت
میدونستم، اگه اون نبود من هیچوقت نوارو تنها نمیداشتم
بغض سنگینی تو گلوم بود که نمیشکست

زیر لب از اون دختر تشکر کردم و خودم به تنهایی برای دور شدن از اونجا قدم برداشتم که
صداش هم تسکین روحم شد و هم زخم قلبم

_ آدرینا؟

دیگه هیچوقت نباید اسممو به زبونش میاورد، نمیدونم از کجا نیرو گرفتم، برگشتمو باز
خیره شدم تو چشماش



_خانوم راد، من خانوم رادم جناب اولادی، رادم میمونم

صدام میلرزید ولی باید میگفتم، عقده شده بود، درد شده بود

نگو آدرین....

دیگه پاهام یاری نکرد، نفسم گرفت، چشمام سیاهی رفتو در آخرین لحظه صدای داد یا ابوالفضل و آدرینا گفتن مه زاد رو شنیدمو دیگه هیچی متوجه نشدم

سرم خیلی درد میکرد احساس میکردم چشمام باز نمیشن، نمیدونم چرا همه جارو تار میدیدم، یه زن که گمونم میانسال بود، با روپوش سفید... همه چی تار بود

_بالاخره به هوش اومدی، خوبی دخترم درد نداری؟



قلبم درد میکرد ولی نه مثل همیشه خیلی کمتر بود

_من کجام... شما کی هستی؟

دیگه کم کم همه چی واضح شده بود

_شما بیمارستانی، منم پرستارم

_من واسه چی اینجام؟

_نگران نباش عزیزم یه جراحیه کوچیک داشتی، خداروشکر وضعیت الان خوبه

جراحی؟ حالم بد شد... نوا... نه همش یه خواب بود

_نوا کجاست؟

_نمیدونم نوا کیه ولی شوهرت سه روزه بس نشسته پشت اتاق CCU هیچ جا هم نمیره،
استثناعا فقط پنج دقیقه میگم بیاد ببینیش تا فردا منتقلت کنن بخش

شوهر؟ من کی شوهر کرده بودم که خودم خبر نداشتم؟؟



چشمامو بستم ارزو کردم که همه اتفاقای بد یه خواب باشه و با باز شدنشون نوا رو ببینم، ولی باز کردن چشمام همانا و روبه رو شدن با مرد داغون رو به رومم همانا، چرا نوارو با خودش نیاورد؟

_خوبی عزیزم!؟ تو که منو کشتی، سه روزه منتظرم اون چشمای خوشکلتو باز کنی، میدونی این سه روز چقد سخت گذشت؟ اندازه سه سال برام رفت

_نوا کجاست؟

چشماش غمگین شدن

این بار داد زدم ولی تو هر کلمه نفسم میبرید

_نوا....کج....کجاست؟

_اروم باش عزیزم، میگم بهت تو اروم باش

_اروم؟؟؟

سیل اشکام جاری شد



_چطوری... تو نداشتی اروم باشم... نوا رو تو ازم گرفتی، منِ احمق بخاطر تو دوستمو تنها گذاشتم، اونو زجر دادن، اونو....

دیگه به حق افتاده بودم

_ادرینا چرا اینکارو باخودت میکنی، جون مه زاد گریه نکن

حتی تو اون وضعیتتم اونقدری جونش برام مهم بود که خود به خود اشکام بند اومد، ولی با اومدن پرستارو بیرون کردن مه زاد و تزریق یه امپول داخل انژیکتیم به خواب رفتم

نوا بودو من، یه تپه ی سرسبز و بزرگ

میخندید

_ادرینا چی شده؟

_نوا؟ کجایی؟

_بی سوالی میپرسی؟، نمیبینیم مگه، پیش تو ام دیگه

_خوبه که هستی



_میبینی چقدر اینجا قشنگه؟ خدا خیلی مهربونه، باورم نمیشد میگفتن هر وقت توبه کنی
خدا میشنوه و میبخشه، میبینی!؟

_نوا منو میبخشی؟ دیگه نرو باشه؟

_چیو ببخشم دیوونه، من همیشه هستم، همیشه کنارتم، به یادم باش

داشت دور میشد، دورترو دورتر...

نوا نرو... نوا... با صدای جیغ خودم از خواب پریدم... بی اراده اشکام گونه هامو
خیس میکرد، خدایا تو چقدر بزرگی؟

چند روز از مرخص شدنم میگذشت و من حتی نتونستم تو مراسم تدفین دوست چند ماهم
حضور پیدا کنم، بیمارستان که بودم مه زاد گفت به خواست مادرش به اصفهان بردنش و
اونجا خاک سپاریش کردن، گفت به پلیس از کار پویا گفته و دستگیر شده، دلم کمی اروم
شده بود اما دل تنگیم تمومی نداشت، کاش بودو فقط ازش بی خبر بودم اما میدونستم یه
گوشه ای از این شهر داره نفس میکشه



خیره به تلویزیون روشنی بودم که از حرفای مجری برنامه هیچ چیزی متوجه نمیشدم که
ایفون به صدا در اومد

_بله؟

_میشه باز کنی؟؟

تو این مدت همه همکارام اکثرا واسه ملاقاتم اومده بودن فقط مه زاد بود که بعد از
بیمارستان دیگه ندیدمش
دیگه نباید ازش فرار میکردم
دکمه ایفونو زدم

_بفرمایید

درو باز کردم و منتظر اومدنش شدم

_سلام

دست گل بزرگی رو به سمتم گرفت،
از دستش گرفتم

_سلام، ممنون زحمت کشیدین خوش اومدین

و به داخل راهنماییش کردم

تو سکوت نشسته بودیم، نگاهم به گلای قالی بودو نگاهش خیره رو صورتم

_آدرینا؟؟؟

و من هنوزم اونقدری عاشقش بودم که با صدا کردن تنها اسمم توسط مه زاد حالی به حالی میشدم

فقط چشمام به جای نشونه گرفتن گلای قالی قفل شد تو نگاهش

_خوبی؟

مطمئن بودم که دورادور هواسش به حالم بودو بهتر از هر کسی خبر داشت

_بد نیستم

_دلم میخواد فقط نکات کنم



شرم دخترونه ام بود که باعث شد سرمو بندازم پایین

_میشه تو هم نگام کنی؟

میشد؟؟؟ اگه نگاهش میکردم چه تضمینی بود که بازم بتونم همینطور انقدر خونسرد بشینم

_آدرینا خواهش میکنم

حرفی نزدم فقط با تذبذب سرمو بلند کردم

_منو میبخشی؟

میشد که ببخشم؟؟ اصن مگه میشد که نشه، پس چرا نمیتونم به زبون بیارم

_آدرینا تو پاکی خیلی هم پاک، بد منم، منی که با این همه ادعا دل عشقمو بخاطر یه قضاوت نابجا شکستم، دل تو مثل معنیه اسمت میمونه، ادرینا ی من، زیباروی من، آتش من، تو از اعماق وجود زیبایی، مثل اتیشی میمونی که گول زدن بلد نیست، میدونی نزدیکش بشی میسوزونه ولی گولت نمیزنه باهات روراسته، من اینارو میدونستم بازم شک کردم

روز قبل اینکه باهام تماس بگیرن و خبر فوت یه دختری که از قضا نوا بوده رو بدن اومده بود باغ، همون باغی که تو توش قدم گذاشته بودی، همونجایی که هنوزم عطر تو، تو



هواش پخشه، همونجایی که شد محل زندگیم با خیال حضور تو... اومدو حرف زد، حرفایی که مثل پتک میخورد تو سرم، از بی گناهییت گفت، از دل مهربونت گفت، از قلب بزرگت، از عشقت گفت، از حسست نسبت به من گفت، گفتو من شکستم، گفتو من تازه فهمیدم چه غلطی کردم، میدونستم شاید هیچوقت نبخشیم ولی باید تلاشمو میکردم، زنگ زدمو جواب ندادی، ادرینا به خدا اون شب یکی از بدترین شبای زندگیم بود، ادرینا من هرکاری میکنم تا دوباره نه به اندازه ی قبلا فقط یه درصد از حس گذشته رو بهم داشته باشی

تنها سکوت بود که از طرف من نصیبش میشد

_ نمیخواهی چیزی بگی؟ چیکار کنم تا ببخشیم؟ چیکار کنم دوباره دلتو به دست بیارم؟

نیازی نبود که کاری کنه، حرفاش معجزه بود، حضورش مرحم دردام بود، من دلم بودنشو واسه همیشه میخواست ولی فراموش که نکرده بودم، من همون دختر پرورشگاهی هستم که داشتنِ مه زادو باید تو خواب ببینه

بازم باید حرف میزدم، به سختی، ولی باید حرفای دلمو میزدم

_ بخشیدم، مگه ادم میتونه...

نگاهم میکرد... استرس، ترس، عشق، همه چیو همه چی قاطیه نگاهش بود

_ منو شما نه الان نه هیچوقت دیگه نمیتونیم باهم باشیم، من یه دختر تنهام، یه دختر بدون حضور و داشتن خانواده که هر کسی تو جامعه با یه چشمی بهش نگاه میکنه، من تحمل طعنه های اطرافیانمو ندارم، من نمیتونم شمارو خوشبخت...



نذاشت ادامه بدم

_ کی قراره بهت طعنه بزنه؟؟ کی جرعتشو داره؟ ادرینا من فقط با وجود تو خوشبخت میشم، حرفای مردم مهم نیست، مگه نکه زندگیه خودمونه؟ ادرینا دل من چی؟

_ بازم عاشق میشید، دختری که با حضورش خوشبخت میشید

_ عاشق؟ کی دو بار میتونه عاشق بشه، خودتم به حرفی که میزنی ایمان داری؟

نداشتم، من فقط داشتم الکی حرف میزدم، همین

بهم نزدیک شدو رو به رو نشست، دستای سردو لرزونمو تو دستای مردونش پنهان کردو من حتی نتونستم اعتراضی بکنم

_ من دوستت دارم ادرینا، من عاشقتم، حرف کسی مهم نیست، هیچکس، مهم منم که میخوامت، مهم پدرو مادرمن که همه چیو میدوننو الان تو راهن تا بیان و فقط ازت جواب بله بشنون، براشون این چیزایی که میگی مهم نیست، اونا تورو همینطوری قبول دارن

گیج بودم، تو راه بودن، منظورش چی بود؟

_ تو چشمام نگاه کن و بگو دوستت ندارم، بگو نمیخواهم

نگاهم قفل نگاهش بود، من چطور میتونستم این حرفو بزنم، نمیشد

_ من... من... نمیتونم

بازم اشکای لعنتیم

_ من فدای تو بشم نریز اینارو، فقط بگو که دوستم داری

باید میگفتم، دیگه طاقت نداشتم

_ من... من... دوستتون.. دوستتون دارم

گفتمو و نفهمیدم که کی تو اغوش امنش جا گرفتم

_ میشه ولم کنید، گناه دا...

_ نداره، گناه نداره، الان مامان بابا میرسن، شما به من بعله میدی، فردا میریم آزمایشگا،

پس فردام عقدو عروسی میگیریمو تو تا همیشه میشی واسه خودم



هنگ کرده بودم، اخه تو سه چهار روز مگه میشد، انقدر عجله واسه چی بود

منو کمی از خودش جدا کردو بازو هامو گرفت، اخم ریزی نشست رو پیشونیش

_درضمن، من شما نیستم، بگو تو، بگو مه زاد

خندیدم، از همون خنده های بلندی که وقتی داری گریه میکنیو بعدش میفهمی نه بابا گریه
ات الکی بوده و به ارزوت رسیدی، از همون خنده های از ته دل، از همونایی که یه عمر
ازش بی نصیب بودم

با ورود زن و مردی که حالا میدونستم پدر و مادر مه زادن همراه با یه دختر جوونی که بهش
میخورد همسن و سال خودم باشه و شباهت زیادی هم به مه زاد داشت کمی خجالت
میکشیدم ولی به هر زحمتی بود ازشون پذیرایی کردم و تمام مدت مه زاد عاشقانه نگاهم
میکرد

بر خلاف تصوراتم خیلی مهربونو خاکی بودن، وضعیت خوب مالیشون هیچ تاثیر منفی رو
رفتار و برخوردشون نذاشته بود، دختری جوونی که حالا میدونستم مریم خواهرشه بیش از
حد تو دل برو و مهربون و خوش صحبت بود، برای لحظه ای هم خنده از صورتش محو
نمیشد و با حضورش یخ منم آب شده بود

بهترین اتفاق زندگیم همون روز رقم خورد، روزی که میترا مادر عشقم حلقه ی نشونی رو
دستم کرد و اقا امیر پدرش با خوندن کلماتی صیغه ی چهار روزه ای رو بینمون جاری کرد



چهار روزم مثل برق و باد گذشت، هر کاری کردم که مه زادو راضی کنم انقدر عجله نکنه نشد که نشد، نوا مهم ترین دلیل بود، ولی بازم مه زاد بود که گفت مطمئن باشم اون بیشتر خوشحال میشه

با یه چشم به هم زدن روز عروسیم فرا رسید، همه چیز هل هلکی شده بود، البته چیز زیادی هم نخریدم، بهزیستی تا حدودی هزینه ی جهزیه امو متحول میشد اما مه زاد راضی نشدو گفت جایی که قراره زندگی کنیم همه چیز هست، و با کلی سوال پیچ کردن فهمیدم که همون باغی که رفته بودیم و واسه همیشه برای زندگی انتخاب کرده، واسه منم جا و مکان مهم نبود، مهم داشتن مه زاد واسه همیشه بود، حالا هر جا

تو این چهار روز یه روزشو فقط مختص داده بودم به منت کشی از تبسم که بالاخره راضی شد تا با مریم باهام بیان ارایشگاه و همراهیم کنن

با صدای ارایشگر به خودم اومدم

_خب عزیزم تموم شد، ماه شدی دختر، عروس به این خوشکلی تا حالا ندیده بودم، هزار ماشااا...

لبخندی زدمو نگاهی تو ایینه به خودم انداختم، باورم نمیشد اینی که میدیدم خودم باشم، ارایش چندانی نداشتن ولی همون کمشم خیلی باعث تغییرم شده بود، خط چشم کشیده



که چشممو درشترو کشیده تر نشون میداد همرا با سایه مشکی طلاییم بیشتر از هر چیزی
تو چشم بود

_بسه دیگه دختر، تو خودت نمیتونی از نگاه کردن خودت دل بکنی، خدا به داماد صبر بده
که قراره تا اخر مجلس تحمل کنه

منظورشو کامل فهمیده بودمو شرمزده سرمو انداختم پایین

_واقعا ممنون کارتون عالیه

_ماها چطور شدیم؟؟

با صدای مریم و تبسم برگشتم سمتشون، من با لبخند و اونا با دهن باز نگاهم میکردن،
هردوشون واقعا خوشکل شده بودن

_بابا خوردینم

تبسم کمی بهم نزدیک شدو دستامو گرفت

_خوشکل خانوم انشا... خوشبخت بشی



بغلش کردم

_ ممنون عزیزه دلم

اینبار مریم بود که مارو از هم جدا کرد

_ خوب دیگه لاو ترکوندن بسه، نمیگن یکی دیگه ام اینجا هست دلش میخواد

_ دیوونه

_ خوش به حال داداشم، چه تیکه ای بودیو خبر نداشتیم

_ اِ مریم: |

_ خداییش اذیتش نکن امشب و ردیف دندوناشو بهم نشون داد D

دیگه زیادی داشت صحبت میکرد با اخم ساختگی جوابشو دادم

_ بسه دیگه

_اوه اوه چشم، داداش پایین منتظرته، ببینم چه میکنی

خندم گرفته بود، این دختر تو همین چند روزه با این زبونش به دلم نشسته بود و من از خدا ممنون بودم که همچین خانواده ی خون گرمی رو نصیبم کرده

با دیدن مه زاد تو اون کت و شلوار خوش دوخت مشکی با بلوز سفید و پاپیون مشکی که تماما به سلیقه ی من بود برای هزارمین بار خدارو شکر کردم
لباس منم به سلیقه ی مه زاد گرفته شد، یه لباس عروس ساده که مدل ماهی بودو انداممو به خوبی نشون میداد

هردو با لبخند دلنشینی خیره به هم بودیم که بالاخره با صدای فیلم بردار به خودمون اومدیم

در ماشینو باز کردو سوار شدم، اول باید میرفتیم اتلیه

_تو که انقدر خوشکل کردی نگفتی منه بدبخت چطوری تا شب طاقت بیارمو بوس بارونت نکنم

خجالت زده و معترض گفتم

_مه زاد

_جون دل مه زاد، من عاشق همین خجالت کشیدنا تم

بالاخره کار عکاسی هم تموم شدو وارد مجلس شدیم، مراسم تو باغ پدر مه زاد تو لواسون بود، همه با تحسین نگاهمون میگردن، جلوتر از همه مامان میترا و بابا امیر بودن که با خوشرویی به سمتمون اومدنو منو به اغوش پر محبتشون کشیدنو حتی برای لحظه ای هم حس نکردم که یه دختر پرورشگاهی ام و پدرو مادری ندارم

از همکاری شرکت و بچه هایی ک تو دانشگاه میشناختم، همه رو دعوت کرده بودم، برسامو بسام که برامون سنگ تموم گذاشته بودن این مدت، کلا ردیف کردن همه چیه مراسم به گردن اونا افتاده بود

عاقده اومدو بالاخره عقد دائم بینمون با شوخیا و شیطنتای ارزو و مریم تبسم جاری شد و من با حضور مرد زندگیم سر از پا نمیشناختم

اخرای مجلس بودو اکثریت مهمونا رفته بودن، فقط اشناهای خیلی نزدیک مونده بون

_میگم عشقم

سوالی خیره شدم به مرد با ابهتم

_میشه این چند دقیقه ی باقی موندر و بیچونیم فرار کنیم



چشمام گرد شدن

_خب نمیتونم دلم میخواد سفت بغلت کنم، اونطوری ام که داری نگاه میکنی دیگه بدتر،
جون مه زاد باشه؟

_مه زاد

مظلوم نگاهم کردو من دلم ضعف رفت واسه این نگاهش

_میبیننمون

_نگران هیچی نباش تو فقط دستتو بده به من

میدونستم با این کارو پیچوندنشون بعدش مریمو تبسمو ارزو زندم نمیذارن ولی رضایتمو
اعلام کردم با هر ترفندی بود از باغ خارج شدیم و به سمت خونه ای که قرار بود یه عمر با
عشقم زیر سقفش زندگی کنم حرکت کردیم



وارد خونه که شدم خنده برای لحظه ای از رو لبم کنار نمیرفت، دست تو دست مه زاد از پله ها بالا رفتیمو وارد اتاق خوابی که دومین بار بود میدیدمش شدیم، این سومین باری بود که پامو تو این خونه میذاشتم

_مه زاد؟

_جون دلم

_یه قولی بهم میدی؟

_شما جون بخواه

_جونتو نمیخوام، من فکرتو میخوام که هر لحظه توش باشم، قلبتو میخوام که واسه من بزنه، مه زاد قول بده هیچوقت تنهام نمیداری

باز اغوش گرمش بود که بهم فهموند، هستم، تا همیشه...

_قول میدم تا وقتی نفس میکشم، تا وقتی که قلبم میزنه، تا آخرین لحظه ی زندگیم فقط و فقط عاشقانه به تو فکر کنم

اون شب با زمزمه های عاشقانه ی مردم گذشت و شیرینتر از هر وقتی صبح شد و من پامو به دنیای جدیدی گذاشتم، حالا زنی متعهدبه مردی بودم که عاشقانه میپرستیدمش

وارونه که نگاه میکنم، دنیایم زیباتر میشود
آسمان فرش میشود زیر پایم و خاک سقف میشود روی سرم
دروغها ممیمیرند و حقایق همیشه اشکار اند
قضاوتها از بین میروند، انسانها همه انسان میمانند و هیچکس بر دیگری برتری ندارد
نرسیدنها بی معنی میشوند و عشقها ماندگار
وارونه که نگاه میکنم، قلبم بزرگتر میشود، خدا را بهتر حس میکنم، ناامیدی را دشمن
میپندارم

دنیای من دنیای وارونه ایست که هنوز امید در آن زنده است، فاحشگی در دنیای من مرده
است

چشمها پاک میبینند، زبانها به حق سخن میگویند، قلبها مهربان میزنند و جنگها
پایان میابند

دنیای وارونه ی من پر از صلح و دوستی است و من تا ابد برای اینگونه وارونه ماندنش
تلاش میکنم

#سحر_مقدم

#دنیای_وارونه

اذر_۱۳۹۵

پایان

